

فصل یک - کافه رنسانس

فصل دو - خانه ی سیاه

فصل سه - کافه رنسانس

فصل چهار - صعود تاریک

فصل پنج - کافه رنسانس

فصل شش - خوابهای خاک

فصل هفت - کافه رنسانس

کافه رنسانس

"از اینکه چنین رمانی به فارسی نوشته شده است خرسند شدم. کافه رنسانس را می توان یک رمان خوب دانست و باید به نویسنده ی آن تبریک گفت. زبان رمان شاعرانه، روان و جذاب است و سراسر کتاب از تفکرات ظریف درباره ی زندگی ایرانیان مهاجر سرشار. رمانهای گسل و کافه رنسانس را نشانه ی تحول ادبیات مهاجرت می بینم."

پرویز همایونپور

کافه رنسانس

... حالا مدتها از روزی که من و او با هم آشنا شده ایم می گذرد. همه قضایا هم در همان کافه اتفاق افتاد. او را می دیدم که پشت میزی کنار پنجره نشسته و پوشه اش را کنار دستش گذاشته و همان طور که با پیک تکیلا یا بطری آبجو بازی می کند به عبور و مرور مردم در خیابان چشم دوخته و گاهی هم چند خطی می نویسد و من، تشنه این که بدانم به چی فکر می کند یا چی می نویسد. این کنجکاوی از کجا سرچشمه می گرفت؟ انگار اگر می توانستم به او نزدیک شوم می توانستم به سرنوشت خودم پی ببرم. از طرف دیگر، کم کم یک جور مهر و کینه توأمان نسبت به او در من به وجود آمده بود. هم انگار آشنایم بود و دوستش داشتم و هم بی رحمانه دلم می خواست آزارش دهم و آرامشش را به هم بریزم. حالا دیگر مدتها از آن دوران می گذرد. حال من هنوز کاملاً خوب نشده. شاید تا مدتها بعد هم نشود. ولی دیگر آرام شده ام. حمله های عصبی دیگر به سراغم نمی آید. با این همه هنوز ضعیفم. هنوز خوب نشده ام.

شبها چراغ را که خاموش می کنم، تا چند ثانیه چیزی نمی بینم. ولی بعد که چشمم به تاریکی عادت می کند راهم را به طرف تخت پیدا می کنم. چشمهایم را که می بندم، یک دفعه در سرم چیزی تکان می خورد. انگار همه خوابها و قصه های عالم یک دفعه به مغزم هجوم می آورند و در کاسه سرم می چرخند. روتختی را پس می زنم، چراغ رومیزی را روشن می کنم و سراسیمه قلم و دفتری برمی دارم. اما تا قلم را روی کاغذ بگذارم همه شان گریخته اند. مثل خوابی که با تمام جزئیاتش به سراغت آمده باشد و چشمت را که باز کنی، ناگهان گم شود. می دانی که بوده، اما می رود. بعد دوباره به زیر روتختی می خزیم. به طرف دیگر تخت نیم نگاهی می اندازم. می دانم که خالی است، ولی نگاه می کنم. روتختی را تا زیر

گردنم بالا می کشم و نگاهم را به سقف می دوزم. این جور وقتها نمی توانم سنگینی لحاف را تحمل کنم. روتختی را هم برای این رویم می کشم که احساس لختی نکنم.

سالها گذشته از وقتی که تنها شده ام. ولی هنوز یک طرف تخت می خوابم. این گوشه تخت مال من است. طرف دیگرش خالی است. هیچ وقت وسط تخت نمی خوابم. مگر وقتی که خیلی مست باشم یا کسی کنارم خوابیده باشد و دوتایی وسط تخت به هم چسبیده باشیم. ستاره هم این طرف تخت را دوست داشت. شب هایی که این جا می ماند، خودش را لوس می کرد و زودتر از من این طرف تخت را قبضه می کرد.

بعد، اگر تشنگی زور بیاورد یا هوس کشیدن سیگاری به کله آدم بزند می شود بلند شد، روی لبه تخت نشست و سیگاری آتش زد. می شود لیوانی آب سر کشید و تلویزیون را روشن کرد و لحظه به لحظه، کانال به کانال از جایی به جای دیگر رفت و در هیچ جا نبود. می شود شلوار و ژاکتی به تن کرد و به خیابان رفت.

در خیابان سرم را پائین می اندازم و قدم می زنم. بعد کم کم سرم را بلند می کنم و با چشمهای باز به همه چیز نگاه می کنم. انگار بار اول باشد که می بینمشان. درختها، شمشادهای کوتاه و بلند، سطح خیابان، خانه ها، آسمان، ستاره ها، ماه و لکه های ابر...

همانطور مبهوت می روم و احساس می کنم که ماه پائین خواهد آمد. تا سر درختها پائین خواهد آمد تا به نوک شاخه ای آویزان شود. بعد می ایستم و فکر می کنم که چرا خوابهایم یادم می روند؟ چرا چشمهایم را که باز می کنم همه آن صداها و اشباح ناگهان محو می شوند؟

چشمهایم را می بندم و فکر می کنم که اگر ماه پائین بیاید، بیاید به این طرف ابرها، اگر لکه های ابر به هم بپیوندند، اگر باران ببارد، باران ببارد و ماه را بشوید، آن قطره های نورانی که از روی ماه به خاک ببارد، همه بر خواهند گشت. آن وقت، چشم که باز کنم، همه را باز کنار هم خواهیم دید. همه قصه های عالم را.

این بازی هر روزه است. روزها، عمر تندتر می گذرد. تندتر از شبها. شاید برای این که چیزی هست که نباید فراموش شود. چیزی که شبها بیشتر به یاد می آید. شبها، که نه آن حرکت تند زندگی هست که تو را با خود ببرد و نه نور، که مجبور باشی خودت را پنهان کنی. ستاره می خواست همه چیز را فراموش کند. ولی من نمی خواهم. برای همین می نویسم. می نویسم تا فراموش نکنم.

البته من حالا حافظه خوبی دارم. قبلاً نداشتم. ولی حالا دارم. به همین دلیل هم مطمئنم که درست دو سال و یک ماه و نوزده روز قبل بود که فکر نوشتن اینها به سرم افتاد. آن هم بعد از مدتهای مدید که چیز مهمی ننوشته بودم. دلیل اصلی آن تصمیم هم شاید همین بود. خب، این تکه پاره ها هم می توانست دستمایه داستانی باشد و هم واقعاً پاسخ به پرسشی که چندی بود در ذهنم می چرخید. و این قضیه، همان طور که گفتم، درست برمی گردد به یک سال و دو ماه و شش روز بعد از آن که بی مقدمه تصمیم گرفتم برای دیدن مادرم به ترکیه بروم. خب، هوای گرفته آنکارا باشد و او که آلبوم عکسهای قدیمی را هم با خودش آورده باشد و من نشسته باشم و سیر تماشاشان کرده باشم و دوباره آن همه خاطره خاک گرفته یک جا جلو چشمم رقصیده باشند.

پدرم در همان سالهای اول مهاجرت مرده بود و حال مادرم هم تعریفی نداشت. به همین دلیل هم پذیرفته بود که فقط تا ترکیه بیاید و من هم برای دیدنش به آنجا بروم. همانجا هم که بودم گفت که دلش نمی خواسته زیاد از ایران دور شود و دور از وطنش بمیرد. شاید هم حق داشت. او هم مدت کوتاهی پس از برگشتنش از ترکیه سکنه کرد و مرد. بعد از مردنش، زن برادرم شایع کرد که دلیل سکنه اش شنیدن خبر جدایی من و زخم بوده. ولی من باور نمی کنم. حالش اصلاً خوب نبود و خودش هم امیدی نداشت. البته آن موقع هنوز از جدایی من و زخم بی خبر بود. برای تنها رفتنم هم کم پولی

را بهانه کردم. این که واقعاً فهمید یا نه، و آیا علت سکتهاش همین بود یا نه، برای من هنوز روشن نیست. تمایلی هم ندارم که بدانم یا مطمئن شوم. با این همه شایعه زن برادرم کار خودش را کرد و به همین دلیل هم امروز درست سه سال و نوزده روز از گرفتن آخرین نامه‌ام از ایران می‌گذرد.

اوایل زیاد نامه می‌آمد. من هم جواب می‌دادم. البته نه به همه. مادرم که تقریباً هر به دو هفته نامه‌ای می‌نوشت که اغلب هم این طوری شروع می‌شد: " عزیزان بهتر از جانم، قربانتان گردم، امروز رفته بودم به ... "

و هر بار رفته بود به جایی و کسی یا چیزی را دیده بود یا چیزی خورده بود و همان باعث شده بود که زود نامه‌ای بنویسد و پست کند. تقریباً هر دوسه ماه هم بسته‌ای می‌رسید. مقداری کشک یا قند و لواشک، یا سبزی خشک، بسته‌ای زعفران یا زرشک یا لیمو عمانی و امثال آن‌ها، با چند جفت جوراب و زیرپوش و کتاب و مجله‌ای هم ضمیمه آن‌ها. یکی دو سال اول از رسیدن بسته‌ها خیلی خوشحال می‌شدیم. تکه پاره‌های روزنامه پیچیده به دور کتابها یا خوراکیها را با ولعی شبیه به ولع بلعیدن باز می‌کردم و گوشه و کنارش را می‌خواندم. خوشحالیم بیشتر می‌شد اگر تاریخ انتشارش هم پیدا بود. مثلاً: "سه‌شنبه، سوم خرداد ماه ۱۳۶۴ هجری شمسی". آن وقت در ذهن خودم زود تاریخ انتشار روزنامه را با تاریخ دریافت آن مقایسه می‌کردم و مثلاً به خود می‌گفتم: " سی و چهار روز پیش، در تهران کوپن روغن اعلام شده"، یا: "چهارده نفر در تصادف مینی بوس با کامیون در جاده چالوس کشته و مجروح شده‌اند." یا: " حمله لشکر کفر به سه قرارگاه رزمندگان اسلام در نواحی غرب کشور خنثی شده..." بعد به حافظه‌ام فشار می‌آوردم تا همه چیز را همان طور که آخرین بار دیده بودم در ذهنم مجسم کنم. نمی‌دانم چرا.

حالا دیگر مدتهاست که نه نامه‌ای می‌رسد، نه به آنچه حافظه من مجسم می‌کند می‌شود اعتماد کرد. خیلی چیزها تغییر کرده. همان پنج سال پیش هم که زن سابقم به ایران رفت و برگشت از توضیحاتش پیدا بود که خیلی چیزها تغییر کرده. چه برسد به حالا. ولی حافظه من می‌تواند چیزها را همانطور که آخرین بار آنها را دیده مجسم کند. قبلاً نمی‌توانست. مدتی هم که اصلاً چیزی یاد نمی‌آمد. ولی بعدش درست شد. گرچه گاهی شک می‌کنم که نکند حرفهای این و آن یا تصاویر فیلمهای خبری یا ویدئوهای خانوادگی که گاهی از ایران می‌آورند، یا همین خبرها و عکسها که اینجا و آنجا چاپ می‌شود با حافظه اصلی قاطی شده باشد و آنچه حالا من مجسم می‌کنم، ملغمه‌ای باشد از واقعیتی کهنه و رویاهای نو. راستش علت این که کوشیدم حافظه‌ام را تقویت کنم همین ترس بود. البته من از تغییر خوشم می‌آید. حتی تغییرات سریع و عمیق. ولی اگر چیزی در جایی که به شکلی به من مربوط می‌شود تغییر کند و من آنجا نباشم یک جور نگرانی و ترس ته دلم را چنگ می‌زند. ترس از غریبه شدن با همه چیزهایی که تا همین دیروز غریبه نبوده‌اند. دیوار برلین را هم که سراسر برداشتند همین احساس به سراغم آمد. وقتی که سه سال بعدش یک هفته مرخصی گرفتم و به آلمان سفر کردم، از برلین ترسیدم. از برلینی که یکبارہ دو برابر شده بود و دیگر چندان آشنا نمی‌نمود. ولی برعکس، تورنتو که تغییر می‌کند، پیش چشم من تغییر می‌کند، برایم خوشایند و جذاب و حتی اعجاب‌انگیز است. هر وقت مسافری را که تورنتو را ندیده به گردش شهر می‌برم، با نوعی لذت و شغف تغییرات را برایش توضیح می‌دهم و با غرور لبخند می‌زنم. البته مرکز شهر زیاد تغییر نمی‌کند. یعنی می‌کند، ولی تغییرات آن ناگهانی و عجیب و غریب نیست. با این همه هر وقت که گذارم به آنطرفها می‌افتد، اول سعی می‌کنم ببینم چه چیزهایی هنوز سر جای خودشان هستند، و بعد به خاطر بیاورم که چه چیزهایی بوده که حالا نیست. فکر می‌کنم که حافظه هم به همین درد می‌خورد.

بعد از آن واقعه سه سال پیش و تاریکی و شکی که پشت بندش آمد، تصمیم گرفتم از حافظه‌ام درست استفاده کنم. دوسال و یازده ماه و بیست و سه روز پیش. سه‌شنبه عصر، ساعت هفت بعد از ظهر. تاریخ دقیقش را از روی مدارک پیدا کرده‌ام. کارم ساعت شش و نیم تمام شده بود و کمی قدم زده بودم. نمی‌دانم چرا دلم خواسته بود قدم بزنم. هوا بدک

نبرد. لابد با خودم فکر کرده بودم که غروب، از آن غروبهاست که می‌شود آدم خودش را به قهوه یا آبجویی دعوت کند. بعد سر چارراهی ایستاده بودم و مدتی فکر کرده بودم که قهوه بهتر است یا آبجو. من زیاد آبجو نمی‌خورم. مشروب مورد علاقه‌ام نیست. شکم را بیخودی پر می‌کند. البته با تکیلا بدم نمی‌آید آبجویی هم سر بکشم. آن روز هم سر چارراه ایستاده بودم و داشتم همینها را سبک و سنگین می‌کردم. نکته دیگری هم که باعث شده بود مردد بمانم این بود که مخصوصاً در آن دوران، زیاد از این که تنها جایی بنشینم و با خودم خلوت کنم خوشم نمی‌آمد. اینکه می‌گویم "مخصوصاً در آن دوران"، علت دارد. تازه شش ماه و سیزده روز بود که از همسرم جدا شده بودم. در واقع، او دست دخترمان را گرفته بود و رفته بود به ونکوور پیش خواهرش. درست بعد از آن که برای چندمین بار بیکار شدم و یک ماه طول کشید تا کار دیگری پیدا کنم. البته فکر نمی‌کنم که این دلیل شدت گرفتن اختلافاتمان بود. جفتمان کلافه بودیم. الدوز با هزار فلاکت داشت درس می‌خواند و منم که با آن روحیه بقول او هر دمیل هر به چند ماه کار عوض می‌کردم و سر هیچ شغلی نمی‌توانستم بند شوم. الدوز که رفت دوهفته بعدش باز کاری پیدا کردم. بدک نبود. روزها کار می‌کردم و عصر و شبم مال خودم بود. تا آن ماجرا پیش آمد. خلاصه هرچه در طول دوران هشت ساله ازدواجمان هوس تنها ماندن و تنها بودن داشتم، آن شش ماه و سیزده روز را دلم می‌خواست با دیگران وقت بگذرانم. بعد هم که دیگر همه چیز عوض شد. حالا آنطوری نیستم. حالا همه چیز فرق می‌کند. اگر بخوایم تاریخ زندگیم را به قسمتهای مختلف تقسیم کنم، یعنی مثلاً قبل از انقلاب و بعد از آن، یا قبل از مهاجرت و بعدش، قبل از کانادا و بعد و امثال آن، می‌بینم که حالا با همه آن وقتها فرق می‌کند. حالا فقط می‌خواهم تنها باشم و به یاد بیاورم و بنویسم. ولی آنموقع این طوری نبود. برای همین هم در عین حال که هوس کرده بودم خودم را به قهوه یا آبجویی دعوت کنم، و در عین حال که داشتم فکر می‌کردم کدامش را انتخاب کنم، به این هم فکر می‌کردم که چطور در آن تنهایی سر خودم را گرم کنم. البته من معمولاً کتاب یا مجله‌ای با خودم دارم تا بیکار که می‌شوم چند برگه از آن را بخوانم. با این همه به اینهم فکر کردم که اصلاً از خیرش بگذرم و به دیدن کسی بروم. به آدمهای مختلفی هم که می‌شد به دیدنش رفت فکر کردم. ولی خوب که سبک و سنگین کردم دیدم حوصله ندارم. حالا گاهی فکر می‌کنم که اگر آن اتفاق نیفتاده بود چکار می‌کردم. شاید بالاخره هیچ کاری نمی‌کردم و به خانه می‌رفتم و می‌نشستم جلو تلویزیون، بعد شام درست می‌کردم و می‌خوردم و احياناً کتابی ورق می‌زدم یا فیلمی کرایه می‌کردم و بعد از تماشایش می‌خوابیدم. بعدش چی؟ نمی‌دانم بعد چی ممکن بود پیش بیاید. فردای آن روز لابد دوباره سرکار می‌رفتم و زندگی به صورتی که پیش از آن بود یا یکی از هزاران صورت ممکن و ناممکن پیش می‌رفت. ولی همه چیز عوض شد. یعنی درست همان لحظه‌ای که تصمیم گرفتم از چارراه بگذرم و فارغ از همه یادها و آدمها و فکرها و تردیدها به همان کافه دلنشین رنسانس بروم، مبدأ دوره‌ای شد که حالا بشود باز زندگیم را به قبل و بعد از آن تقسیم کنم. همیشه اینجوری می‌شود. یا حداقل در مورد من اینجور است. وقتی که تردید ناگهان جای خودش را به تصمیم می‌دهد، از ترس بازگشت دوباره تردید، تصمیمم را یکباره اجرا می‌کنم و این راه را برای نگاه کردن به جنبه‌های مختلف قضیه می‌بندد. آن روز هم همین کار را کردم. یکباره تصمیم گرفتم و راه افتادم. در واقع، از تردیدهای خودم حالم به هم خورده بود. تا یادم می‌آمد، بخصوص تا قبل از جدایی و رفتن همسرم، همه چیز زندگی را شرایط به ما تحمیل کرده بود. اصلاً از وقتی که از ایران خارج شده بودم، و حتی قبل تر از آن، در آن سالهای آخر هم هیچ وقت نشده بود که قادر باشم یا تصمیم بگیرم دقیقاً آن کاری را که فکر می‌کردم درست است انجام دهم. همیشه چیزی بود که روی زندگی، روی تصمیمات یا علائق آدم سایه انداخته باشد. اوضاع بعد از انقلاب، بگیر و ببندهای سیاسی، بسته و باز شدن دانشگاهها، یا جنگ، بعد هم اوضاع بیرون، این شهر و آن شهر، این کشور و آن کشور. تمامی نداشت. وقتی که در آلمان ازدواج کردم، اولین چیزی که در ذهنم نشست شیرینی نوعی ثبات بود. نوعی هویت. نوعی خانه، خاک. حتی بعد هم که

فکر آمدن به کانادا به سرمان افتاد باز به همین دلیل بود. تصور مهاجرت قانونی به کشوری که مال مهاجرهاست شیرینتر از آن بود که بشود از ذهن بیرونش کنی. شاید باز هم به همین دلیل بود که چند ماه بعد از جاگیر شدنمان در کانادا هوس کردیم بچه‌دار شویم. بچه، یعنی که خانه‌ای هست که بچه می‌تواند در آن جا به دنیا بیاید و ببالد بزرگ شود. آدم آن وقت هویت پیدا می‌کند. می‌شود بابا یا مامان کسی. تاریخ پیدا می‌کند. حتی آینده پیدا می‌کند. از بچه عکس می‌گیرد، آلبوم درست می‌کند، زندگی‌اش را منظم می‌کند، نمی‌تواند ول بگردد. بعد باید به فکر کار دائم و درآمد مکفی باشد. به فکر مهد کودک باشد. به فکر مدرسه باشد. به فکر اصول تربیتی باشد. رفت و آمدهایش را کنترل کند. بیمه عمر بخرد. به فکر خرید ماشین و حتی خانه بیفتد...

حالا همه چیز عوض شده. همه چیز عوض شد. همان دو سال و یازده ماه و بیست و سه روز پیش. یعنی درست در لحظه‌ای که بالاخره تصمیم گرفتیم از چارراه بگذرم و به آن کافه بروم. فکر رفتن به کافه رنسانس هم بیخودی به سرم نیامد. ناگهان دانستم وقتش رسیده که با شانتال که در آن کافه کار می‌کرد حرف بزنم و به شامی در یک رستوران دیگر، یا رقص در دیسکو یا سینما و امثال آن دعوتش کنم. شانتال دختر شیرینی بود که در آن لحظه ناگهان پی برده بودم حضورش در زندگی‌م همه چیز را زیر و رو خواهد کرد. آن کافه پاتوقم نبود. ولی هفت هشت باری به آنجا رفته بودم و از شانتال، بفهمی نفهمی خوشم آمده بود. حالا گاهی فکر می‌کنم که اگر آن روز توانسته بودم با او قراری بگذارم زندگی‌م چه تغییری ممکن بود بکند. شانتال دیگر در آن کافه کار نمی‌کند. اسم آن کافه هم عوض شده. قبلاً، یعنی آن روزها، رستوران گیاهخوارها بود. نه که فقط گیاهخوارها به آنجا بروند. ولی غذای گوشتی نداشت. من هم از همینش خوشم می‌آمد. از اینکه متفاوت بود. کافه‌ای نبود که همینجور بیخودی از زمین روئیده باشد. کسی فکر کرده بود و تصمیم گرفته بود که آن را به آن ترتیب اداره کند. محیط جالبی هم داشت. صندلیها و میزهایش هر کدام یک جور بودند. همیشه هم نوای موسیقی کلاسیک در فضایش طنین داشت. حالا هم هنوز همان میز و صندلیها و حتی تابلوها را در آن نگهداشته‌اند. ولی دیگر رستوران گیاهخواری نیست. اسمش هم عوض شده.

وقتی که چند ماه بعد از آن واقعه باز تصمیم گرفتیم به آنجا بروم، نمی‌دانم دقیقاً چه منظوری داشتم. انجام کاری که می‌خواستهای بکنی و اتفاقی آن را به تعویق انداخته، یا کنجکاوی، یا نوعی ناگزیری، نوعی بازگشت به صحنه اقدامی ناتمام، یا هرچیز دیگری. ولی مگر همه زندگی من صحنه اقدامهای ناتمام نبود؟ نمی‌دانم. چه کسی می‌تواند وقتی که بی برنامه دست به کاری می‌زند کاملاً مطمئن باشد که چه نتیجه‌ای می‌خواهد از آن کار بگیرد؟ درست در همان لحظه ورودم به کافه هم پی‌بردم که همه چیز عوض شده است. چشمم به اولین میز که افتاد و در بشقابها تکه‌های گوشت را در غذا دیدم فهمیدم که دیر کرده‌ام. اول فکر کردم اشتباه آمده‌ام. ولی چنین اشتباهی بعید بود. لحظه‌ای مکث کردم و بعد از در کافه بیرون رفتم و به تابلو بالای در چشم دوختم. اسمش عوض شده بود. دوباره با تردید به داخل کافه برگشتم و کنار بار رفتم و روی چارپایه‌ای نشستم. مسئول بار دختر جوانی بود با صورت ظریف و کودکانه. آبجوئی سفارش دادم و بعد آرام پرسیدم که چه اتفاقی برای آن رستوران و کارکنانش افتاده. شانتال را نمی‌شناخت. دوماه بود که در آنجا کار می‌کرد و از گذشته آن هم خبری نداشت. به همین سادگی. انگار کافه رنسانسی که من می‌شناختم ناگهان از خاک کنده شده و به آسمان رفته بود و به جای آن کافه‌ای دیگر از خاک روئیده بود.

حالا نمی‌دانم که بیشتر سرنوشت آن کافه برایم مهم بود و فضایی که داشتم به آن عادت می‌کردم یا شانتال و رابطه‌ای که ممکن بود بین ما ایجاد شود. مثل همین که نمی‌دانم کدام یک از چیزهایی که در زندگی‌م دستخوش تغییر شده برایم اهمیت حیاتی داشته یا دارد و چرا. یعنی نمی‌دانم چه چیزی، یا نبودن چه چیزی آزارم می‌دهد. اینکه آن همه چیز عوض شد، یا اینکه نتوانستم در جایی بایستم و آرام بگیرم. با آنهمه چیز که رفته و تمام شده دیگر چگونه می‌شود نشست و

چیزی را، گیرم عزیزتر از آن هم نباشد، دستچین کرد و به سوگش نشست؟ با اینهمه، شاید برای همین است که نمی‌خواهم فراموش کنم. نمی‌خواهم فراموش کنم که چیزها چطور بوده‌اند. از این گذشته، می‌خواهم بدانم که چطور می‌توانسته‌اند باشند. چه شکل دیگری. ولی تغییر چیزها دست ما نیست * دست من نیست. نبوده. هیچ وقت نبوده. گاهی وقتها هم فکر می‌کنم که شاید تغییرات فقط در ذهن من رخ داده‌اند. دیگر نمی‌توانم فرق بین گذشته و آینده، یا بین گذشته‌هایی که بوده‌اند یا می‌توانسته‌اند باشند را تشخیص دهم. این شک اولین بار وقتی که بالاخره پس از ماهها به آن کافه پا گذاشتم و دیدم همان نیست که باید باشد یا من خیال می‌کردم بوده، در دلم جا گرفت. من اصلاً آدم وسواسی یا ترسو، یا بهتر بگویم مرددی نیستم. یعنی نبوده‌ام. نبودم. تا پیش از آن شک نبودم. ولی آن حادثه همه چیز را عوض کرد. گم کردم. چیزی را که خیال می‌کردم واقعیت است یا ثابت است، گم کردم. گم شدم. حالا هم برای همین می‌خواهم همه چیز را درست و کامل در خاطر نگهدارم. یعنی مطمئنم اگر بتوانم همه چیز را در حافظه‌ام ثبت کنم می‌توانم باورش کنم. باور کردن آسان نیست. تا درست باور نکنی باورت نمی‌کنند. وقتی باورت نکنند بیگانه می‌مانی. یعنی نیستی. دیده نمی‌شوی. آن روز هم من نمی‌دیدم. وقتی که با تردیدهای خودم دست و پنجه نرم می‌کردم و حتی وقتی که بالاخره تصمیم گرفتم قدم بردارم و به آن سوی چارراه بروم باز نمی‌دیدم. دستی که می‌رفت تا همه چیز را عوض کند نمی‌دیدم. به من گفته‌اند که آن روز چه روزی بود. از روی تقویم حساب کرده‌ام و می‌دانم که دو سال و یازده ماه و بیست و سه روز پیش بوده. و من هفت ماه و سه هفته و چهار روز بعدش، تصمیم گرفتم دوباره به کافه رنسانس سر بزنم. یعنی در فاصله چند ماه آنهمه چیز عوض شده بود؟ شاید هم بیشتر بوده. این اعتماد من از کجا می‌آید؟ شاید من اشتباه کرده‌ام. شاید حقیقت را به من نگفته‌اند. شاید آن پرونده‌ها، آن مدارک، آن گزارشها همه ساختگی باشد. چگونه می‌شود به حقیقت چیزی باور داشت که حقیقتهای دیگر را در ذهن آدم مورد هجوم قرار می‌دهد؟ وقتی که پس از...، فرض کنیم هفت ماه و سه هفته و چهار روز بعدش به کافه رنسانس قدم گذاشتم و به جای شانتال آن دختر جوان را دیدم که با دستهای ظریفش در بطریهای آبجو را باز می‌کرد و جلو مشتریها می‌گذاشت، و آن غذاهای گوشتی و آن تابلو نورانی که دیگر در آن از رنسانس خبری نبود، آن وقت به همه چیز شک کردم. بیرون آمدم و هوا را با شتاب و ولع به درون ریه‌هایم فرو کشیدم. در آنجا و در آن لحظه برای اولین بار در زندگیم به خیابان، به مغازه‌ها، درختها، تابلوها و حتی ستونهای برق و آگهیهای پراکنده و نصفه نیمه روی دیوارها با دقت نگاه کردم. سعی کردم همه را با دقت به خاطر بسپارم و بعد به راه افتادم. دیوانه شده بودم؟ فکر نمی‌کنم. ولی خیلی چیزها دیگر در ذهنم سر جای خودشان نبودند. به آدمی می‌مانستم که خانه‌اش، زادگاهش درست در مرکز زلزله‌ای قرار گرفته باشد و پس از چندی وقتی که برمی‌گردد تا دوباره قرار بگیرد می‌بیند دیگر خیلی چیزها آنطور که بودند نیستند. البته تیر و تخته‌ها جمع شده‌اند. جسد یا پیکر مجروحی هم بر جا نمانده. ولی چیز مهم دیگری هم نمانده. زن سابقم هم وقتی به ایران رفت و برگشت همین را گفت. من دلم نمی‌خواهد برگردم. دلم نمی‌خواهد ببینم. آن روز هم بدنبال جایی، تکه خاکی بی‌تکان شاید، می‌گشتم که بر آن بایستم. یا چارادیواری که در آن پناه بگیرم و بگویم اینجا مال من بوده. من مال اینجا بوده‌ام. تا دیروز، تا همین دیروز در اینجا کافه‌ای بود. و آنجا، جای آن تابلو نورانی تابلو دیگری بود که روی آن نوشته شده بود رنسانس. کافه رنسانس. و شانتال هم بود. دختری که دوست داشتم او را به شامی در یک رستوران دیگر یا رقص در دیسکو دعوت کنم و دوستش بدارم. او را به خانه‌ام ببرم و کتابها و گربه‌ام را نشانم بدهم. گربه‌ام حالا کجاست؟ به من گفته‌اند که گربه‌ای داشته‌ام که او را به مرکز حمایت از حیوانات تحویل داده‌اند. همان هفته اول. یعنی احتمالاً دو سال و یازده ماه و بیست و یکی روز پیش. دیگر دوست ندارم حیوان خانگی داشته باشم. چه کسی می‌داند فردا چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ آن وقت آن حیوان بی‌زبان، تنها و گرسنه در خانه چه خواهد کرد؟ هی می‌رود سر ظرف غذای خالی و آن را بو می‌کند. برمی‌گردد. روی

میل دراز می کشد و چرت می زند. با هر صدای پای گوشش را تیز می کند. گاهی پشت در می رود و آنجا می ایستد و جریان هوایی را که از لای در به درون خانه می آید بو می کشد. راه می افتد و به هر گوشه خانه سرک می کشد. دوباره سر ظرف غذا می رود. می پرد روی میز کنار پنجره و آنجا می نشیند و بیرون را تماشا می کند. دمش را تپ تپ به سطح میز می کوبد. گهگاه گوشش به طرف در برمی گردد. ولی زمان می گذرد و خبری نیست. چکار می تواند بکند؟ تغییر چیزها دست او نیست...

نه. فقط نگرانی و دلسوزی هم نیست. دیگر حوصله اش را هم ندارم. حوصله هیچ چیز دیگری را هم که نوعی نظم را طلب کند ندارم. فقط حوصله این را دارم که تکه ای نان و کالباس به نیش بکشم، قوری چای را بغل دستم بگذارم و بعد عکس ها و نامه ها و مدارک تحصیلی و نوشته ها و هر چیز دیگری را که بتواند به نوعی نوری بر آن تاریکی حاکم بر ذهن و خاطره هایم بیفکند دورم بریزم و زیر و روشن کنم. نامه های مادرم و قوم و خویش هایی که از اوضاع و احوال کانادا می پرسیدند و می خواستند کمک شان کنم تا بتوانند جل و پلاس شان را جمع کنند و به هر شکلی، قانونی یا غیر قانونی، به کانادا مهاجرت کنند از همه چیزهای دیگر بهتر است. مدارک تحصیلی و کاری چیزی جز چند نام و تاریخ به آدم تحویل نمی دهند. ولی آن نامه ها روح دارند. شخصیت دارند. نه تنها خودشان که شخصیت خود آدم هم انگار در آنها پنهان شده و جا گرفته. برای همین اینقدر دوستشان دارم. بعضی شان را آنقدر خوانده ام که دیگر بندبندشان را حفظم. حالا اگر شانتال بود و با او دوست شده بودم، می توانستم این چیزها را نشان بدهم. ولی شانتال نیست. آنها هم نیستند. فقط خاطره شان هست. خاطره هایی که من می ترسم باز فراموش کنم. باز ذهنم خالی شود. تاریخ شود. برای همین هم هست که اینقدر می کوشم تا همه چیز را درست و دقیق در حافظه ام ثبت کنم. برای همین هم فکر نوشتن اینها به سرم افتاد. کدامش بوده یا نبوده، نمی دانم. خیلی چیزها مرا به یاد چیزهای دیگر می اندازد. چیزهایی که نمی دانم واقعاً بوده اند یا حضورشان در من به وسیله عکسی، فیلمی، قصه ای یا خاطره ای ساخته شده. دیگر نمی دانم. ولی مگر فرقی هم می کند؟ تا وقتی که هنوز سرچارراه ایستاده ای فرق می کند. ولی وقتی که راه افتادی و رفتی و ناگهان همه جا تاریک شد، دیگر فرقی نمی کند. دیگر هر چیزی که گوشه ای از آن تاریکی مطلق را روشن کند وجود دارد و به تو هم هستی می بخشد و پس جزئی از توست. به آن چنگ می اندازی.

به من گفته اند که به چراغ قرمز و سرعت عبور ماشین ها توجه نکرده ام و ناگهان به میان خیابان رفته ام و بعد همه جا تاریک شده است. خیلی سعی کردند بفهمند آیا قصد خودکشی داشته ام یا نه. و من نمی دانستم. کسی که خودش را هم نمی شناخت چگونه می توانست بداند که زندگی را بیشتر دوست داشته یا مرگ را، و چرا؟ و درست دو سال و ده ماه و نه روز پیش، یعنی یک هفته پس از آن که از کما در آمدم و هوشم را باز یافتم دانستم که باید این حافظه تاریک را پر کنم تا بمانم. و دانستم که باید باور کنم تا باورم کنند.

آسمان تورنتو زیاد ستاره ندارد. من از بار که بیرون می آیم، اول ناخودآگاه به آسمان نگاه می کنم. این، عادت مردم سرزمین های بدآب و هواست. هر روز، رنگ آسمان رنگ زندگی ما را تعیین می کند. و شبها، آسمان که تاریک است، بود و نبود ماه یا پر نوری و کم نوری ستاره ها این نقش را به دوش می گیرد. کافه رنسانس سابق بالاخره پاتوق من شد. نمی دانم چرا. ولی تا همین اواخر تقریباً هر روز غروب بین ساعت شش و نیم تا هفت به آنجا می رفتم و اغلب پشت میزی کنار پنجره می نشستم و تکیلا و آبجو می خوردم و به دیگران نگاه می کردم یا چیز می نوشتم. دیگر دنبال شانتال نگشتم. به من گفته بودند که بهتر است تنها نباشم و تا آنجا که می توانم با دوستانم، به ویژه دوستان قدیمیم وقت بگذرانم. ولی امکان پذیر نبود. دوستان قدیمی؟ زندگی در تورنتو و دوندگیهاش وقت زیادی برای دوستان آدم باقی نمی گذارد که بتوانند به او برسند. آن هم آدمی مثل من که نمی داند چه چیزش به جاست، چه چیزش نیست. مدرسه که

می‌رفتم معلم‌های فارسی و انشا معمولاً می‌گفتند بهترین دوست آدمی کتاب است. ولی من این حرف را قبول ندارم. چرند است. کتاب ممکن است خیلی چیزها به آدم یاد بدهد یا وقتش را پر کند، ولی هیچ چیزی نمی‌تواند جای حضور زنده و گرم یک موجود دیگر را، موجودی که هر لحظه تغییر می‌کند، در کنار تو پر کند. ولی چه فایده. من خیلی دوست داشتم با شانتال دوست شوم. البته حالا با خودم فکر می‌کنم چه بسا اگر با او دوست می‌شدم، رابطه‌مان دوام نمی‌آورد. من که او را خوب نمی‌شناختم. او لابد دختری شاد و شنگول و لابلالی بود که دوست داشت تا می‌تواند تفریح کند و خوش بگذرانند. چنین آدمی به نظر نمی‌رسد بتواند مدتی طولانی کسی مثل من را تحمل کند. کسی که همیشه در حال گشتن به دنبال قطعات پازلی غریب است که معلوم هم نیست اگر پیدا و درست هم شود چه چیزی را حل خواهد کرد. به این ترتیب بود که من زندگی‌م را بین صبح و غروب، بین آن نامه‌ها و مدارک و کتابها و عکسها، و رفتن به آن کافه تقسیم کردم.

در آن کافه می‌نشستم پشت میزی کنار پنجره و هرچه در طول روز دیده یا اندیشیده بودم در ذهنم دوباره مرتب می‌کردم و بعد یادداشت برمی‌داختم و می‌گذاختم لای پوشه تا از خاطر نبرم. مدت کوتاهی بعد از این دوران بود که من و نویسنده با هم آشنا شدیم. دورانی که نویسنده هر روز تا ظهر می‌خوابید و بعد از ظهر گشتی در خیابانها می‌زد و غروب که می‌شد سر از آن کافه درمی‌آورد و بعد ستاره به او می‌پیوست و چیزی می‌خوردند و وراجی میکردند و بعد به خانه می‌رفتند، در آغوش هم فرو می‌رفتند و باز حرف می‌زدند. البته بیشتر ستاره حرف می‌زد و او گوش می‌کرد. با همان لبخند مهربان و اندکی شیطنت‌آمیز. گاه با عینکش بازی می‌کرد و گیل‌های مشروب را پر می‌کرد یا سیگاری برای خود و ستاره آتش می‌زد. ستاره می‌پرسید:

— "پس تو کی از دست وراجی‌های من خسته می‌شی؟"

نویسنده لبخند می‌زد و می‌گفت:

— وقتی که تموم بشن!

ستاره از خودش می‌پرسید: "چرا منو دوست داره؟ از چه چیز من خوشش اومده؟ دنبال چی می‌گرده؟"

و نویسنده با خودش فکر می‌کرد که مردها چقدر بچه‌وارند و زنها چقدر پیچیده و عجیب. آنوقت باز مثل بچه حریصی که لبها و لثه‌های خود را بر پستانی پر شیر بفشارد، مک می‌زد تا همه آن دنیای سرشار از اعجاب را به درون خود فرو کشد و پر شود از آن همه تصویر در هم پیچ و وهم انگیز. شفاف و سیر می‌شد و باز پستان رها نمی‌کرد. در همین دوران بود که حس کرد بزرگ می‌شود و از تاریکی در می‌آید و خودش را باز می‌شناسد. درست در همین دوران هم بود که من و نویسنده با هم آشنا شدیم. البته من او را دورادور می‌شناختم، ولی او مرا نمی‌شناخت. او هیچ‌کس را جز خود و رویاهای خود نمی‌شناخت. من با همه آشنایش کردم، خودم مخصوصاً کاری کردم که با هم آشنا شویم تا بتوانم دستش را بگیرم و به دنیایی که مال او بود بکشانمش. برنامه دیدار تصادفی در آن کافه را هم خودم فراهم کردم. همانجا که پاتوقمان بود. آن کافه هنوز هم آنجاست. البته اسمش عوض شده.

دیدار ما اصلاً تصادفی نبود. مدتها بود که من به چنین دیداری فکر می‌کردم. بنظر او تصادفی آمد. من می‌دانستم که او در آن غروب بهاری به آن کافه خواهد رفت. منم رفتم. او پشت میزی کنار پنجره نشست و طبق معمول، یک بطر آبجو و یک پیک تکیلا همراه با یک قاچ لیمو جلوش بود و کتابی را ورق می‌زد. در واقع کتاب نبود. بلکه پوشه‌ای بود حاوی یادداشتهای پراکنده‌اش. روی پوشه نوشته بود "خانه سیاه". بعد من جلو رفتم و با صدای لرزانی، مثلاً از سر شوق گفتم:

— سلام! اجازه می‌فرمایید؟

نویسنده سرش را بلند کرد و با لبخندی حاکی از تعجب گفت:

__ سلام از بنده است! خواهش می‌کنم.

من لبخند زدم و صندلی روبروی او را از زیر میز بیرون کشیدم و رویش نشستم. او در حالیکه همچنان متعجب و کمی هم معذب لبخند می‌زد پوشه را بست و خواست آن را کنار بگذارد که من به سرعت دستش را گرفتم و گفتم:

__ نه، نه! صبر کنید! لازم نیست آن را ببندید. من نمی‌خواهم مزاحم کارت‌ان شوم.

او دستش را پس کشید و باز با تعجب و بدگمانی نگاهم کرد. بعد من و من کنان پرسید:

__ ببخشید، به جا نمی‌آورم. ما با هم آشنا هستیم؟

و من که درس خودم را خوب بلد بودم، در آن غروب بهاری چنان لبخند گرم و مهربانی از سر تأیید زدم که باورش شد آشنای دیرینه من است و البته تکیلا و آجو هم کمک کرد تا بپذیرد که می‌تواند با من گرم بگیرد و خودش را وا بدهد و با هم آسمان وریسمان را به هم بیافیم و مست کنیم و هرچه داریم روی دایره بریزیم.

خب، شما اگر جای من بودید، چنین رفتاری نمی‌کردید؟ روزها و بلکه ماههای متمادی بود که منتظر این لحظه بودم و حالا وقت آن رسیده بود که او را پشت آن میز بنشانم و رهایش کنم تا زندگی کند، نفس بکشد، فکر کند، مست شود، حرف بزند و من شاهدش باشم. پس شروع کردم به تعریف از او تا گرم شود و خودش را آشنا حس کند. شما اگر بودید این کار را نمی‌کردید؟ چه کسی از تعریف بدش می‌آید؟ بخصوص که نویسنده‌ای تازه‌کار هم باشد و ناگهان ببیند کسی هر چه او نوشته خوانده و دنبال کرده و حالا هم مشتاق است که بیشتر بشنود. در آن کافه، هرکدام چهار پیک تکیلا و دو بطر آجو خوردیم که حسابی گرممان کرد و نطقمان باز شد. بعد از آنجا، به پیشنهاد من رفتیم به رستوران دیگری که صاحبش هم ایرانی است و عرق کشمش هم دارد. آنجا هم عرق و کباب خوردیم و حسابی صفا کردیم. بعد از همه این احوالات، نویسنده تازه یادش افتاد که مرا نمی‌شناخت و تعجب کرد و در همان حال مستی، این تعجب را با ملامفت و لوطی‌گری بیان کرد. بعد هم گفت:

__ خب، خب، خیلی جالبه! من هنوز اسمت را نمی‌دانم و تو همه چیز درباره من می‌دانی. همه کارهایم را هم خوانده‌ای.

خیلی هم خوب خوانده‌ای. خودت هم می‌نویسی. نه؟

گفتم:

__ ای. گاهی. حالا بگو ببینم، این پوشه، این چیه، کار تازه؟

سرش را بلند کرد، مستانه نگاهم کرد و گیج پرسید:

__ این؟

گفتم:

__ هان، همین! اسمش چیه؟ خانه سیاه؟

__ خندید و دستش را روی پوشه گذاشت و گفت:

__ آره. دارم روش کار می‌کنم. البته مثل بقیه کارهام نیست. تم قدیمی دارد.

__ قدیمی؟ یعنی چطور؟

__ یعنی که اصل داستان پنجاه شصت سال پیش اتفاق می‌افتد. فرض کن یک زن سی و شش هفت ساله ایرانی که

حدود بیست سال است این طرفهاست و زندگی‌اش هم هزار جور بازی داشته، آن وقت عمه پیرش از ایران پا می‌شود

می‌آید دیدنش. بعد شروع می‌کند به تعریف کردن خاطراتش. دختره هم که تازه یک دوره افسردگی و تنهایی را پشت سر

گذاشته، شروع می‌کند به نوشتن این حرف‌های پراکنده عمه. می‌نویسد تا چیزی را پیدا کند. می‌نویسد تا بفهمد از کجا آمده و زمان کجا ایستاده و ...

خانه سیاه

... تن گوهر دو روز همانجا روی میز ماند. بعد از دو روز، دم سحر خانمجان از جایش برخاست. به حیاط رفت و لب حوض نشست. از آب حوض مستی به صورتش زد و مستی هم نوشید. بعد رباب را صدا زد و حنا خواست. رباب به گونه‌اش پنجه کشید و با تعجب گفت:

__ حنا؟

خانمجان گفت:

__ شنیدی چی گفتم.

رباب باز جرأت کرد و گفت:

__ خانمجان، فدایتان شوم، حنا که مال جشن و عروسی است.

خانمجان سر چرخاند و گفت:

__ عروسی است. پس چی فکر کردی؟ برو گمشو. بی‌حرف. حنا بیار.

همانجا موهایش را حنا گذاشت. کف دستها و پاهایش را هم حنا گذاشت و نیمساعت بعد، همانجا دست و پا و موهایش را شست و نشست. همه فهمیده بودیم که اتفاقی خواهد افتاد. صفدر قالیچه آورد و ننه عصمت هم پتوی نازکی روی دوش خانمجان انداخت. خانمجان قلیان خواست. برایش چای و قلیان بردند. چائیش را نوشید و قلیانش را کشید. بی‌آنکه ذره‌ای شتاب در حرکاتش باشد. چندی به آسمان نگاه کرد، چندی چشم‌هایش را بست و ذکر گرفت و تسبیح گرداند، قرآن خواست و استخاره‌ای هم کرد و بعد صفدر را صدا زد و گفت حکیم و ملا خبر کند و ترتیب باقی کارها را بدهد. صفدر که رفت مرا صدا کرد و گفت تا قلم و دفتری ببرم و کنارش بنشینم و هرچه می‌گوید بنویسم. دویدم و با دفتر و قلمی دو زانو کنارش نشستم. گفت:

__ بنویس!

نوشتم:

__ "آقای ملک خان. بعد از سلام، لابد از واقعه اخیر که در این خانه اتفاق افتاد مطلع شده‌اید. خدا باعث و بانیش را به خاک سیاه بنشانند. دو روز است که پسرانتان، یاور و حیدر از خانه رفته‌اند و بی‌خبر نیستم که حالا در فتح‌آباد و گویا همراه جنابعالی سر املاک هستند. التفات فرموده به آن‌ها بگوئید که شیرم را حرامشان کرده‌ام و حق ندارند بعد از این به این خانه قدم بگذارند. وسائلی اگر دارند راهی خواهم کرد. همان‌طور که مسبوقید، این خانه ارث پدری مادرم بوده و حالا هم حق استفاده از آن با من است. امروز قرار است آقای سبزواری به اینجا بیاید. همراه ایشان هم نامه‌ای برای

شما می‌فرستم و ایشان وکیل است که طلاق مرا از شما بگیرد - یکی از اتاقهای بیرونی خالی است - وقت سفر به مشهد و زیارت می‌توانید مهمان باشید- بعد از این صفدر وکیل است که مباشرت کارهای بنده در امور مربوط به اجاره املاک و باغات را انجام دهد- والسلام و علیکم و رحمه‌الله وبرکاته - اختراالملوک- "

بعد مرکب خواست و انگشت زد- نامه دیگری هم دیکته کرد و نوشتم که بدهیم به آقای سبزواری- بعد گفت در اتاق طبقه بالا جا بیندازند و رفت و خوابید و تا صبح روز بعد از آنجا بیرون نیامد-

*

زندگی خودت را می‌بینی چقدر جنب و جوش دارد عمه‌جان، اینجا، توی این مملکت غریب؟ من هم عمرم همین جوری می‌گذشت. با این فرق که تو برای خودت کار می‌کنی، کار من برای بقیه بود. توی خانه خودم، ارث مادر خودم، غریب بودم. تو هیچ یادت می‌آید؟ توی آن خانه درندشت فوج فوج مهمان بود که هر روز می‌آمد و شما بچه‌ها و یکی من که از آب و گل درتان بیاورم. رباب که زن عباس لحافدوز شد و رفت، دیگر کسی نبود که خانمجان را تروخشک کند و جایش را من گرفتم. حال گیرم با احترام بیشتر. تا خانمجان زنده بود، ارج و اعتبار من هم به جا بود. مرا کنارش می‌نشاند، روی همان تشکچه بالای اتاق، نم اشک را از گوشه چشمهایش پاک می‌کرد و می‌گفت:

— " بشین کنارم. بشین گلم. گل بهارم. دختر رضوانی، ولی چشمهای گوهر را داری. خاله گوهرت را بیاد داری؟ ها؟ چشمهای او را داری . کاش دل او را هم داشته باشی..."

چشمهای تو هم به گوهر رفته ستاره‌جان. عکسش را دیده‌ای؟ نه. می‌دانم. یک عکس داشت که آن را هم پاره کردند. فقط یک تابلو مانده بود. صورتش را باز و روشن کشیده بود. با چشمهای باز. مراد. بله. مراد خودش آن را کشیده بود و سه سال بعد، آب‌ها که از آسیاب افتاد، یک روز غروب، ماه رمضان بود به‌گمانم، آورد و گذاشت جلوی پای خانمجان. همین. گذاشت و رو گرداند و رفت، و ما مبهوت مانده که این چیه. پارچه دورش را که باز کردیم، رباب صیحه‌ای زد و پس افتاد. رنگ خانمجان شد مثل گچ دیوار و من دلم آتش گرفت. گوهر بود. دراز کشیده بر آب، با چشمهای باز. ولی ما را نگاه نمی‌کرد. نمی‌دانم کجا را نگاه می‌کرد. چشمهای تو هم به او رفته. دلت هم عمه‌جان. ستاره‌جان. فدایت شوم . دلت هم.

*

باران هنوز بند نیامده بود. روپوشم خیس بود و از موهای بافته‌ام آب می‌چکید. عین موهای آب‌چکان گوهر که از لبه میز آویزان بود. هیچ یادم نمی‌رود. توی گالش هایم پر از آب شده بود. سردم بود. می‌لرزیدم. دندانهایم به هم می‌خورد. ولی نمی‌توانستم بروم. خشکم زده بود. مگر می‌شد بروم؟ کجا بروم؟ از پشت پنجره، از شکاف بین دو پرده توی اتاق را نگاه می‌کردم. خانمجان، گوشه بالای اتاق روی تشکچه نشسته بود و قلیان می‌کشید. رنگ به چهره نداشت. صفدر کنار در ایستاده و انگشتهایش را به هم گره کرده بود و زمین را نگاه می‌کرد. رباب هم کنار بخاری کز کرده بود. می‌بینی؟ هیچوقت یادم نمی‌رود. چادر رباب روی شانه‌هایش افتاده بود و هق هق می‌کرد. خانمجان یک دفعه سر بلند کرد و رو به رباب فریاد زد:

- مگر نگفتم ساکت؟ برای چی گریه می کنی؟ ها؟ عر می زنی که چی؟ سلیطه پارڈم ساییده! اگر اینجائی ساکت! وگر نه گمشو برو زیر زمین. همین دل ضعفه تو عایشه را اینجا کم دارم.

می بینی؟ همه چیزش یادم مانده. انگار همین دیروز بود. دیروز چیه؟ پرسی دیروز نهار چی خوردی یادم نمی آید عمه جان. ولی یاد آن روزها مثل پرده سینما پیش چشمه ایم چرخ می زند. خانمجان چشمه های را مثل یک جفت ذغال فروخته دوخته بود به صورت خیس رباب. صورت رباب سوخت- نفسش بند آمد. ساکت شد و ترسیده به خانمجان نگاه کرد. بعد یکدفعه بغضش ترکید، از جا جست و چادرش را بسر کشید و از اتاق بیرون دوید. به آن و دمی، او هم توی حیاط بود. من خودم را به دیوار چسباندم. حیاط تاریک بود. آرزو کردم که بگذرد و من را نبیند. ولی دید. برای رفتن به زیر زمین باید از کنار من رد می شد. دید و خشکش زد. زانوهایش لرزیدند و مجبور شد دستش را به درخت توت بگیرد تا نیفتد. من هم به دیوار چسبیده بودم و می لرزیدم. چشمهای رباب زود به تاریکی عادت کرد- آنوقت سرش را جلو آورد و ناباور پرسید:

- توئی؟ گل بهار؟ اینجا چکار می کنی؟ نصفه عمرم کردی!

خودم را از دیوار کندم و به طرفش دویدم و محکم بغلش کردم. رباب هم دوباره گریه اش را ول کرد. بعد، هردو ترسیده سر بلند کردیم و به تاریکی حیاط و هیکل سیاه خانه ها نگاه کردیم.

*

رباب را که دادند به عباس لحافدوز، خرده کاریهای خانمجان به گردن من افتاد. البته اوایل هنوز حالش زیاد بد نبود- اما سالهای آخر، دیگر بیشتر عمرش در رختخواب می گذشت. شده بود پوستی و استخوانی. انگشتهایش دیگر به اختیارش نبودند. غذایش را من به دهنش می گذاشتم، دست و پایش را می مالیدم، تنش را با پارچه تر تمیز می کردم، مستراحش می بردم و برایش حرف می زدم تا بخوابد. از کلاس ششم به بعد آقا بزرگم ملک خان نگذاشت مدرسه بروم. تصدیق ششمم را هم گرفت و قایم کرد- تازگی یک مدرسه دخترانه آنطرف شهر باز شده بود. بهانه کرد که دور است و خوبیت ندارد دختر گنده هر روز از این سر شهر قر بدهد و برود آن سر شهر. یک ننگ برای خانواده بس است- با همین حرف پام را از مدرسه برید. منم بغضش در دلم ماند و لج کردم. اولین خواستگار را که برایم به خانه آوردند، رفتم توی زیر زمین و تا یک هفته بیرون نیامدم. بعد هم نشستم خانه و شدم ندیم خانمجان و ننه عصمت. ننه عصمت خودش اسم نداشت. یعنی تا دنیا دنیا بود و ما یادمان می آمد همین ننه عصمت صدایش می کردیم. صیغه بابای ملک خان بود و یک بچه هم زائیده بود به اسم عصمت که شش ماهه مرده بود و فقط اسمش مانده بود روی مادرش. با کمر خم لُخ می زد از آشپزخانه به زیر زمین و از زیر زمین به انبار. یکی دو سال بعد از آن بود که رباب را دادند به عباس لحافدوز. بیست و یکی دوساله بود به گمانم. خانمجان سپرده بود برایش شوهر پیدا کنند. می گفت مرد عزب توی خانه رفت و آمد می کند. او هم دارد می ترشد و خوبیت ندارد. تا سرو کله عباس لحافدوز پیدا شد و رباب را دادند رفت- خدا بدور یارو لندهور خل وضعی بود. رباب نتوانست روی حرف خانمجان و ملک خان حرف بزند. من توانستم.

*

آن خانه هیچ یادت هست؟ تابستانها گاهی یکی دو هفته پیش من می ماندی و با بقیه بچه ها بازی و تفریح می کردی- اما

آن وقت دیگر خانه همان خانه نبود. نصفش را فروخته بودند و یکی دو اتاق را هم اجاره داده بودیم. بگذار تا برایت بگویم. حیفاست یادت برود. خانه ما اولش دو قسمت داشت. بیرونی و اندرونی، حیاط هم وسط این دو بود. حیاطی بزرگ، با چهار باغچه و یک حوض شش گوش در وسط. با درختهای توت و گیلاس و زرد آلو، و بته‌های اطلسی و شمعدانی و گل میمون و یاس. از کوچه که وارد می‌شدی، اول پا می‌گذاشتی توی هشتی. کنار هشتی آشپزخانه بود و اتاق نوکرها. بعد یک راهرو باریک که به ایوان می‌رسید و دو اتاق در هر طرفش. اتاق اول دست راست صندوقخانه بود. همه رختخوابها آنجا بود و فرشها و ظروف چینی و نقره و دیگ و پایه‌هایی که موقع مهمانداری بیرون می‌آمد. اتاق روبرویش، جای خوراکیها بود. شور و ترشی و سرکه و گلاب و عرقیات یک طرف، کیسه‌های گردو و بادام و برنج و بلغور گندم و جو طرف دیگر. یک گوشه هم همیشه پر بود از انار و به که تمام می‌شد و باز می‌آوردند.

از دو اتاق دیگر، یکی مال پسرهای خانمجان بود، دائی‌های من و پدرت، یکی هم مال مهمانهای آقابزرگم ملک خان. بعد به ایوان می‌رسیدی که دو پله می‌خورد تا به حیاط برسد. آنطرف حیاط، باز ایوان بود و راهرو. یک طرفش اتاق نشیمن که از آن دری باز می‌شد به اتاق مهمانخانه. طرف دیگرش اتاق خواب خانمجان که از آن دری باز می‌شد به صندوقخانه و پشتش انبار بود. راه پله، کنار انبار بود که می‌رفت بالا، به اتاق ملک‌خان و یک اتاق خالی دیگر. پشت خانه، حیاط خلوت کوچکی بود با یک باغچه سبزی که آنجا تربچه و نعنا و ترخون می‌کاشتند. یک مستراح توی حیاط بزرگ بود، یکی هم توی حیاط خلوت. زیر هر دو قسمت خانه هم زیرزمین بود. زیرزمین بیرونی، انبار کُنده و ذغال و سنگ نمک و آت و آشغال، و زیر زمین اندرونی مفروش و جای زندگی رباب و ننه عصمت. من از مدرسه که برمی‌گشتم، اول سری به آشپزخانه می‌زدم تا لقمه‌ای نان و خورش یا پیاله‌ای آش از ننه بستانم و بعد، مشقم که تمام می‌شد به زیرزمین می‌رفتم برای بازی و نشستن پای نقل‌های ننه عصمت. قصه جن و پری می‌گفت و میومیوخانم و دختر نارنج و ترنج و دیو و قصر نمک. ننه عصمت اگر خسته بود یا کاری داشت، رباب را با التماس به قصه‌گویی وامی‌داشتم. قصه‌های او فرق می‌کرد. او از دهش می‌گفت. از گوشه‌های تاریک و پر درخت باغهای انار و بادام همت آباد و فیض آباد و سلطان آباد. از سر چشمه و مزار و پله‌های تیز آب‌انبار. از میرزاخلیل که چهل فرسخ راه را سوار یابو کوبیده بود تا بیاید به آستان بوسی امام رضای غریب. از برات حاج معصوم که نذر کرده بود و بیست تومان، یعنی درست نصف پس‌اندازش را داده بود به میرزا خلیل تا پنج قرانش را گندم بخرد و بپاشد جلو کفترهای امام رضا و باقیش را بیندازد توی ضریح مطهر امام، بلکه پا درد پنج ساله‌اش علاج شود. و از خود رباب، که سال‌ها پیش، هفت ساله که بوده آن چهل فرسخ را روی بار خربزه کامیون عزت تمثالی نشسته بوده و باد و خاک موهاش را کنده و چشم‌هایش را باباقوری کرده. بابای رباب بعد از مردن زنش، یک روز کله سحر او را آورده بوده دم قهوه‌خانه ترکان، پانزده قران گذاشته بوده پر چارقش و گره زده بوده. پانزده قران هم گذاشته بوده توی مشق عزت، قرآنی از جیش درآورده و داده بوده رباب آن را بیوسد و گفته بوده به امان خدا و رویش را گردانده و رفته. عزت هم رباب را بلند کرده و گذاشته بالای کامیون روی بار خربزه و راه افتاده تا هشت ساعت بعد مثل کیسه سبکی او را از بالای بار خربزه بردارد و دم در خانه ملک خان زمین بگذارد. از آن روز، رباب شده بود یکی از متعلقات خانه ملک‌خان و بیشتر کلفت دم دست خانمجان و دخترها. خدا رحمتشان کند، خاله شوکت سال قبل از آمدن رباب عروس شده و رفته بود، خاله نیمتاج یک سال بعد عروس شد، بعد دایه‌هایم یاورخان و حیدرخان و اردشیرخان زن گرفتند تا نوبت به مادرکم رضوان برسد، زن کاووس دامغانی شود، نه‌ماه بعد گل‌بهار و کامران، من و بابایت راه، دو قلوبزاید و سر زار برود. کامران را پدرم برد و خانمجان شد نگهدار من. تا رباب بماند و گل‌بهار که من باشم و گوهر که کوچکترین خاله‌ام بود، کوچکترین دختر خانه، و عزیز خانمجان.

*

موهای بافته و آبچکان گوهر از لبه میز بزرگ اتاق مهمانخانه آویزان بود. خانمجان به آن طرف نگاه نمی کرد. به قلیان پک می زد و چشمهایش، گود رفته و نافذ، به جایی در روبرو خیره مانده بود.

*

مراد را سه روز با زنجیر بسته بودند که خودش را ناکار نکند. همان شب اول رفته بوده سر آب انبار و سنگ به پای خودش بسته بوده که بپرد آن تو. پسر حاجیه خانم، همسایه مان او را دیده و فکر کرده جن است. هول برش داشته و هوار زده تا چند نفر پیدایشان شده و دیده بودند مراد است. بعدش هم دیگر آدم درست و حسابی نشد. می نشست توی زیر زمین خیاطخانه مادرش و کوزه درست می کرد و نقش می کشید. چند بار خواستند زنش بدهند. تن نداد. گاه می رفت و گم می شد و تا هفته ها خبری ازش نبود. بعد یکدفعه سرو کله اش پیدا می شد، با سرو ریش ژولیده. بار آخری هم که دیدیمش همان روز بود که آن تابلو را آورد و جلوی پای خانمجان گذاشت. بی یک کلام حرف. بعد هم رو گرداند و رفت. رفت که برود. تو که غریبه نیستی عزیزکم، ستاره جان. چشمم دنبالش ماند. نه که دلم بخواهدش. نه. بچه بودم. هوس مرد نداشتم. ولی رنگ چشمهایش، نگاهش، قد و بالا و انگشتهایش به یادم ماند. دستهایش را که پایین آورد تا تابلو پارچه پیچ را بگذارد جلوی خانمجان انگشتهایش را دیدم. لاغر و بلند و تیره. جابجا لکه های رنگ. ولی بزرگ هم که شدم عمه جان، دیگر دلم هیچکس را نخواست. اسم هرکس را که می آوردند، قد و بالای مراد می آمد جلو چشمم. هر مردی به خانه می آمد، چشمم اول می رفت پی انگشتهایش.

*

تو چرا فکری برای خودت نمی کنی؟ ها؟ توی این مملکت غریب، من که یک پایم لب گور است. تازه، نیامده ام که با تو بمانم. تنهائی دق نمی کنی؟ شنیده بودم شوهر داری. دروغ بود؟ دختر خانم امامی برای مادرش نامه نوشته و گفته بود که خبر شما را هم دارد. چی شد؟ هیچوقت نگفتی. همه اش که من نباید حرف بزنم. راستی مرا نمی بربینمش؟ وقت آمدن مادرش خیلی سفارش کرد. گفتم والله خانم امامی دروغ چرا. من که نه زبانشان سرم می شود نه پای رفتن و آدرس پیدا کردن دارم. ستاره جان هم که می دانم سرش خیلی شلوغ است. تمام این سالها وقت نکرده دو تا نامه بنویسد و از حال و روزش به ما خبر دهد. ولی روی چشم، همچی که فرصتی پیش بیاید و بتوانیم تکان بخوریم می رویم دیدنش. آدرسش را که نشانت دادم. کجاست ستاره جان؟ خیلی دور است؟ تلفن چی؟ تلفنش را نداده. تلفنش را نمی شود پیدا کرد؟

*

گوهر دو روز روی همان میز اتاق مهمانخانه دراز کش مانده بود. خانمجان نمی گذاشت تکانش بدهیم. به شب و روزی گیسهایش یکسر سفید شد. ملک خان سر املاکش بود. یاور و حیدر هم شبانه رفته بودند. من مانده بودم و خانمجان و رباب و صفدر و ننه عصمت. رباب چای و گل گاوزبان می آورد و ذغال و تنباکوی قلیان را تازه می کرد، ننه عصمت سینی

غذا و شربت بیدمشک را کنار خانمجان می گذاشت و صفدر حیاط را جارو می کرد، قالیچه ها را می تکاند، خرید می کرد و بعد کنار در دو زانو می نشست، سیگار می پیچید، سرش را پائین می انداخت و به خانمجان التماس می کرد که بگذارد تا قال قضیه را بکنیم. می گفت گناه است. گناه کبیره. خانمجان نی قلیان را بین انگشتهای استخوانیش فشار می داد. سر مرا ناز می کرد و هیچ نمی گفت. چشمهایش تاریک بود. خشک و تاریک.

*

خدا نبخشدشان. خانه را سیاه کردند. چه دختری بود گوهر. مثل پنجه آفتاب. هنر از ده انگشتش می بارید. گلدوزی که می کرد، گفתי گل تازه روی تور کاشته. شال می بافت، طلای غلتان بود انگار. گل می آراست، تاج گل درست می کرد، لباس می دوخت، شیرینی درست می کرد، قرایبه و قطاب و باقلوا، انگشتهایت را با آنها می خوردی. تار هم می زد. از دائیش یاد گرفته بود. صمصام میرزا، برادر کوچک خانمجان تار می زد. گوهر گویا از بچگی محو نواختن او می شده و کنار دستش می نشسته و شیرین شیرین می گفته:

__ "دائی صمصام به من هم یاد می دهی؟"

و او هم یادش داده. من او را هیچوقت ندیدم. جوانمرگ شد. عیاش بود و اهل بزم و سفر، می گفتند. از این ده به آن ده می رفته و بساط عیش و نوش راه می انداخته و از هر چمن گلی می چیده. از رباب شنیدم که گاهی که خوب مست و سرخوش بوده به خنده خنده می گفته:

__ " ... بیست سال دیگر نصف مردم این منطقه از تخم و ترکه من خواهند بود! آنوقت می بینی جماعت تارزنها مست و ملنگ از چارگوشه ی ولایت راه افتاده اند طرف شهر که ارث و میراثشان را طلب کنند. اما خودمانیم ها، چه بزمی می شود! فکرش را بکنید..."

کسی نفهمید چه به روزش آمد. توی دره پیدایش کردند. معلوم نشد خودش افتاده بوده، از زور مستی شاید، یا کسی بلائی سرش آورده. جان تو سلامت ستاره جان. او تا زنده بود نگذاشت غم به دلش بنشیند. مگر وقت تار زدن. خانمجان هم عجیب تار زدنش را دوست می داشت. شنیدم که بعد از مرگ دایی صمصام به گوهر می گفت:

__ ... تو یادت هست مادر؟ گاه که خوب سرش گرم بود، تار را در بغل می گرفت و نوازشش می کرد. با پشت انگشتهای، نرم،

سیمها را به لرز و امی داشت، بعد آرامشان می کرد، زخمه را بین دو انگشت شصت و سبابه می گرفت، چشمهایش را می بست و بند تار را رها می کرد تا برخیزد، سرو تن را تکانی بدهد، قدم از قدم بردارد، یورتمه از دامنه بالا برود، به دشت برسد و بتازد! بی هوا بتازد و خدا هم جلودارش نباشد. آنوقت موجی از چیزی را می دیدی، سایه روشن، که روی هم غلت می خورد و از تن و جانش می گذرد، یک دم تاریکش می کند، یک دم روشن. یک دم سردش می کند، یخ مجسم، و یک دم به آتشش می کشد.

گوهر می گفت :

__ مهر تار همین جا به دلم نشست. گفتم این مخلوق بی جان را ببین که افسار جان همه را به دستش دارد. من مال اویم و او باید مال من باشد..."

*

انگشتهای گوهر بلند بودند- کشیده و سفید- دماغش کوچک بود و پیشانیش باز- وقتی که می‌خندید روی گونه‌هایش دو چال ظریف نمایان می‌شد و نگاه هر کسی را به خود می‌کشید- موهای بلند و تابدار سیاه داشت که تا توی خانه بود ره‌اشان می‌کرد و روی شانه‌ها می‌ریخت - دوتا دندان جلوش هم مثل دو مروارید کوچک روی لب پائینش می‌نشست و بیرون می‌ماند. گفتمی دائم لبخندی روی لبهایش باشد. هفته‌ای یکبار کله سحر خانمجان همه‌مان را بیدار می‌کرد و راه می‌انداخت- بچه زیر بغل به حمام می‌رفتیم - خانمجان جلو می‌رفت، گوهر همپای او یا یک قدم عقبتر، پشت سرشان رباب که دست من در دستش بود و بعد هم ننه عصمت که با کمر خم از پشت سر می‌آمد- حاجیه کبری دلاک محبوب خانمجان بود- قد و گردن کوتاه و دستهای ورزیده ای داشت - با صورت لاغر و استخوانی و موهای حنا بسته که با دستمالی محکم به تخت سرش چسبیده بودند- خانمجان را کیسه می‌کشید و پاهایش را مشت و مال می‌داد و ناخن‌هایش را می‌چید و موهایش را حنا می‌گذاشت- رباب هم اول من و بعد خودش را می‌شست- گوهر نمی‌خواست کسی کاری به کارش داشته باشد- آهسته لباس از تنش در می‌آورد و یکی دو غوطه در آب می‌خورد و بعد در گوشه‌ای می‌نشست- خودش را یواش یواش می‌شست و روشور و کیسه می‌کشید و بعد لیف می‌زد- بعد هم از رباب یا حاجیه کبری می‌خواست تا یکی دو تشت آب تمیز بر سر و تنش بریزند، آن وقت بر سکویی می‌نشست و موهایش را می‌بافت و پشت سر می‌انداخت و می‌ماند تا کار بقیه تمام شود- حاجیه کبری چپ و راست فتبارک اله می‌گفت و قربان صدقه‌اش می‌رفت- خانمجان لبخند می‌زد و آیت‌الکرسی می‌خواند و فوت می‌کرد- دیگران هم زیر چشم نگاهش می‌کردند- زیبا بود گوهر- نه که تک باشد- نه دختر جوان خوش برو رو و برازنده مثل او کم نبود- ولی در چشمانش چیزی بود که منگت می‌کرد- می‌گرفت و می‌کشید و بعد گُمت می‌کرد- گردنش را راست می‌گرفت و نگاهش راه می‌کشید به جایی که نمی‌دانستی کجاست- دست و دلت می‌لرزید و مبهوتش می‌شدی-

*

راستی تو چرا نمی‌گذاری موهایت بلند شود؟ می‌دانم اینجوری راحتتری - ولی خب بلند که قشنگتر است- بار آخری که دیدمت یادت هست؟ شانزده هفده سالت بیشتر نبود- بود؟ اما چه موهایی داشتی عمه‌جان- یادت هست؟ می‌ریختی روی شانه‌هایت و با قر و غمزه اینور و آنور می‌رفتی- نگاهت که می‌کردم دلم برایت غش می‌رفت- یاد گوهر می‌افتادم و نفسم به شماره می‌افتاد- از این که قرار بود بروی و دیگر نینم دلم می‌گرفت- ما چه می‌دانستیم در مملکت غریب سرت گرم می‌شود و دلگیر نمی‌شوی و یادی هم از ما نمی‌کنی - می‌گفتم غریب دلت را سیاه می‌کند- حاضر بودم بمیرم و ببینم که خوشبخت شده‌ای- من که بچه‌ای نداشتم- تو را انگار که دختر خودم باشی دوست داشتم- دلم برای پسرها نمی‌سوخت- بالاخره دستشان به جایی بند می‌شد- چشم دیدن اغلبشان را نداشتم- شر بودند و پرمدها- تو ولی وقاری داشتی عمه‌جان که به ادا و اطوار صد تاشان می‌ارزید- خانه ما زیاد می‌آمدید- یادت هست؟ تابستانها که درس نداشتی می‌آمدی و گاه یکی دو هفته می‌ماندی - ننه و بابایت خیالشان راحت بود و تو هم برای خودت خوش بودی و مرا هم سرخوش می‌کردی- چه عزیزی، چه امیدی غیر از تو داشتم؟ رباب هم گاهی سر می‌زد- پیر شده بود- لاغر و سیاه و چروکیده- شش بچه زائیده و شیر داده بود که شیرهاش را مکیده بودند و دیگر رمقی برایش نمانده بود- با این همه فرزند بود- هر وقت که سر می‌زد، همان طور که این طرف و آن طرف می‌پلکید به سر و گوش خانه هم دستی می‌کشید و شلوغی‌ها را مرتب می‌کرد، ظرف کثیفی اگر بود می‌شست و خودش هم چای دم می‌کرد، چیزی بار می‌گذاشت و می‌نشستیم به تخمه شکستن و چای خوردن و درد دل کردن- فرت و فرت هم سیگار می‌کشید- لبهایش سیاه شده بود و دندانهایش زرد-

باورم نمی‌شد همان رباب باشد. چه شاداب بود آنوقت‌ها. دخترک را چه حرام کردند. دختر که بود، خوش‌بر و رو و بانمک بود. با چشمهای مورب و لبهای قله‌های - یک خال سیاه هم روی گونه داشت، با نقش سالکی، که با نمکترش می‌کرد. مرده‌شور ریخت آن عباس لحافدوز را ببرد. مردک خل بود - دست بزن هم داشت - تازه، مال و منالی هم نداشت که بدبخت رباب بتواند به آن دل خوش کند. مجبور بود خودش هم کار کند تا اموراتشان بگذرد. اغلب خانه این و آن رخت می‌شست و گاهی هم دایگی می‌کرد. آن مردکه کثافت هم سالی یک بچه پس انداخت تا سل گرفت و گور به گور شد و رباب ماند، دست تنها با یک مشت بچه قد و نیم‌قد - طفلک رباب - یک بار هم از زور بدبختی صیغه پسر آقای سبزواری شد. او هم آخوند بود. آخوند که نه. دفتردار بود. عمامه هم سرش می‌گذاشت. شش ماه بیشتر نپائید. البته در آن شش ماه آبی هم زیر پوستش رفت. ولی بعدش باز شد همان آس و همان کاسه. گاهی جمعه‌ها می‌آمد و با هم چادر و چاقچور می‌کردیم و درشکه می‌گرفتم و می‌رفتم زیارت خواجه ربیع، یا خواجه اباصلت. صفایی داشت. آن روزها دیگر مدت‌ها بود که کسی به سر و وضع مردم کاری نداشت.

من بچه بودم و گوهر هم هنوز بود که کشف حجاب شد. تو این چیزها را ندیده‌ای عمه‌جان. خبر نداری. توی کتابها خوانده‌ای. آنوقت‌ها هم درست مثل همین روزها، همه زنها چادر داشتند و روبنده. من هم بچه بودم ولی چارقد سرم می‌کردم. یک‌دفعه حجاب و این جور لباسها را ممنوع کردند. آقای سبزواری مریض و خانه نشین شد. پاسبان محل درست جلو مسجد گوهرشاد عبايش را جر داده و از تنش بدر کشیده بود و عمامه‌اش را هم انداخته بود توی جوی آب. چادر زنها را جلو چشم محرم و نامحرم از سرشان می‌کشیدند. زنها جرأت نمی‌کردند بیرون بروند. خانمجان تا چندماه از خانه بیرون نرفت. هفته دوم دستور داد عمله و بنا آوردند و گوشه حیاط خلوت چاه کردند و اجاق ساختند و حمام بنا کردند. گوهر اما با دمش گردو می‌شکست. داده بود یک کلاه سرمه‌ای از بازار برایش خریده بودند که بر سر می‌گذاشت و در حیاط می‌گشت و در هر فرصتی دست من یا رباب را می‌گرفت و از خانه بیرون می‌پرید. چند بار هم از دست ملک‌خان و برادرها کتک خورد و نفرین‌های خانمجان را هم شنید اما اعتنا نمی‌کرد. پر درآورده بود. همان روزها بود که تصمیم گرفت برود پیش حلیمه‌خانم خیاطی یاد بگیرد و بعد هم خواست که پهلوی پسرش مراد مشق نقاشی کند. ندید. دیگر ندید. بعدش را ندید. گاهی فکر می‌کنم بهتر. راحت شد. سر نترسی داشت گوهر. توی بلوای روسها و فرار رضاشاه و ارتشیه‌ها بعید بود خطری دور سرش نچرخد. بعدش هم که دیگر مملکت آرام نگرفت. من که بچه بودم و بعد هم سرم به کار خودم بند بود و مریضداری خانمجان - ولی می‌دیدم که هرکس دنبال کسی و حرفی را گرفت و همه هم حیران بودند. ملک‌خان اولش هواخواه شاه فقید بود و بعد او هم مثل پسرهایش هوادار شاه جوان شد. خانمجان خودش را ندیم آقای مصدق می‌دانست. مصدق هم که می‌دانی سازده بود عمه‌جان. ننه عصمت جان می‌داد برای آقای کاشانی و توده‌ای‌ها هم برای خودشان برو بیائی داشتند. یک غائله می‌خواستید، یکی دیگر سر بلند می‌کرد. یک جوی خون می‌خشکید، جوی دیگر به راه می‌افتاد. گوهر دیگر از یادها داشت می‌رفت و حال خانمجان هم روز بروز بدتر می‌شد. شاه تازه رفته و برگشته بود که خانمجان نفس آخر را کشید. چشم‌هایش را خودم بستم. دلم گرفت، ولی راستش را بخواهی نفسی هم کشیدم. آن سالهای آخر دیگر پاک زمینگیر شده بود. کارهای او و آن خانه نمی‌گذاشت بفهمم دور و برم چه می‌گذرد. همین قدر بود که هنوز می‌گرفتند و می‌کشتند و حال و روز مردم به قاعده نبود. ملک‌خان املاک و دهات و باغ‌هایش را بین پسرها و داماد‌هایش تقسیم کرد. بعضی را هم چند سال بعد، زمان اصلاحات ارضی دهقانها خریدند. خودش شد بخشدار فیض‌آباد و پسرها هم هر کدام به شهری رفتند و دل بستند به کاری و من ماندم و آن خانه تاریک که خانمجان کرده بودش به اسم من - ملک‌خان هم آمد و از من امضا گرفت و بعد خانه را دو قسمت کرد و نصفش را اجاره داد. بیرونی را. با همه اتاق‌ها و زیر زمین و انبار. داد از حیاط خلوت دری به کوچه باز کردند و بیرونی از دستان

رفت. من هم نه می دانستم چقدر از آن خرید و فروشها و واگذار کردنها سهم می برم، نه میل به کاری داشتم، نه شوهری بود، نه بچه ای، یا امیدی به تغییری. تو اینها را ندیده ای ستاره جان. ستاره بخت بلند باشد. تو اینها را ندیده ای. بلوای خمینی را هم که درست ندیدی. همان روزهای اول بود که بابات فرستادت خارج. نه؟ همان روزها نبود؟ هیچ از احوال ما با خبر می شدی عزیز کم؟ می شنیدی چطور باز مملکت از این رو به آن رو شد؟ شنیدی جنگ چی به روزگار مردم آورد؟ جوانها مثل دسته گل به جنگ می رفتند و تکه پاره هاشان سردست برمی گشت. نصف شهرها ویران شد. باز مشهد خوب بود. هم شهر مقدس بود و ملک امام رضای غریب، هم دور بود و زورشان نمی رسید بمب بیاندازند. اما مشهد هم پر شده بود از مردم جاهای دیگر که جانشان را برداشته و گریخته بودند به آستان امام رضا. بدبختی هم که یکی دو تا نبود. رباب روی دار قالی بود که سقف خانه روی سرش رمبید و خودش و سه بچه اش را از غم دنیا آزاد کرد. بعد از گوهر، مرگ هیچکس مثل او دلم را سیاه نکرد. تمام آن سالها او تنها مونس من بود. ها. داشتم می گفتم. آن سالها، بعد از مردن خانمجان با رباب چادر و چاقچور می کردیم و اگر سرخوش بودیم، می رفتیم باغ ملی، یا سر مزار خانمجان و زیارت خواجه اباصلت و خواجه ربیع. بعد از زیارت، پتو پهن می کردیم و می نشستیم و باز، یاد گذشته ها مثل همان فوج کفترهای امام رضا از سر گنبد پرمی کشید و می آمد و همه آسمان را می گرفت. چشمت که بهشان می افتاد نمی توانستی به چیز دیگری نگاه یا فکر کنی. بقبقو می کردند و گرد سرمان می چرخیدند و بال بال می زدند. رباب یک قلاچ به سیگارش می زد و با چشمهای نمناک می گفت:

— خانم جان، گل بهار خانم، باورت می شود؟ چطور گذشت این همه سال؟
نمی خواستم باور کنم، ولی موهای سفید خودم را که می دیدم، چروک صورت و دستهایم را که می دیدم باورم می شد. عمر چطور گذشت؟ تو را که می دیدم دلم می لرزید. مرا یاد گوهر می انداختی - همانطور ساکت بودی و تودار و مثل عاشقها حواس پرت. خانمجان تا زنده بود همین را به من می گفت - ننه عصمت غر می زد و می گفت :
— دختر حیا کن، ادا در نیار. فکر کردی اگر خودت را شبیه آن بیچاره بسازی عزیزتر می شوی؟
من هم پرخاش می کردم که خودم را شبیه کسی نساخته ام. راست می گفتم؟ نمی دانم - خب، قیافه ام که شبیهش بود. من هم مثل او ساکت بودم و تودار. ولی دستهای پر هنر و چشمهای روشن او کجا و من کجا؟ چشمهایم خانه را روشن می کرد.

پایم را که ملک خان از مدرسه برید، دلم آتش گرفت. گفتم اگر قرار است از این خانه حالا بیرون بروم، هیچ وقت نمی روم. هر خواستگاری که آمد رد کردم. یک بار هم که ملک خان و دائی یاور فشار آوردند، کار به بحث و دعوا کشید. تهدیدشان کردم که پرمنگنات و دواقرمز می خورم و خودم را می کشم. یکی دو قلپ هم پرمنگنات به حلقم ریختم که صفر خودش را پیش انداخت و شیشه را از دستم گرفت و غائله خواوید. نصفه شب اما با درد از خواب پریدم. اولش نمی فهمیدم چه خبر است. فقط درد بود که توی استخوانهایم می پیچید. خواستم داد بزنم ولی صدا در گلویم شکست. ناله ای کردم و بعد دایی یاور را دیدم که دستش را روی دهنم گذاشت و فشار داد و یک دستی با مشت و لگد و سیلی باز به جانم افتاد. ستاره جان، تا می خوردم زد. می زد و می گفت:

— بخور پتیاره. بخور. عایشه گیس بریده. حالا دیگر روی حرف آقا جان حرف می زنی؟ می خواستی بمیری؟ بمیر. ادای آن گور به گور را درمی آوری؟ زیانت را از پس کله ات بیرون می کشم.
آنقدر کتک خوردم ستاره جان که از حال رفتم و دیگر نفهمیدم چی گذشت. ده روز در رختخواب افتاده بودم. بعد فهمیدم که دایی یاور به خیال اینکه مرا کشته باز شبانه گریخته و رفته - این بار دوشم بود. خانمجان یک بار او و حیدر را عاق کرده بود و گفته بود حق ندارند پاشان را به آن خانه بگذارند. تا چهارسال هم نیامدند. بعد سر دامادی یکی از جوانها،

ریش سفید های فامیل آمدند و شفاعت کردند و خانمجان هم بخشیدشان - گرچه می دانم که هیچوقت دلش با آنها صاف نشد- این دفعه دیگر رفت که برود- حتی بعد هم که فهمید من نمرده ام برنگشت- از آن به بعد انگار فکر کردند که اگر ولم کنند به حال خود راحتترند- آنوقت منم شدم مثل یکی از وسایل آن خانه بزرگ- دخترها عروس می شدند و می رفتند و بچه پس می انداختند، مردها می آمدند و می رفتند، مهمانی می دادند و سفر می کردند، زن می گرفتند، عقدی و صیغه، کسب تازه، خوشی و ناخوشی، دوا، درمان، ختنه سوران، روضه، سفره، خرید و فروش و همین جور بگیر و برو تا ماه و سال بیاید و برود و کم کمک ببینی که خانه دارد پر و خالی می شود از آدمهائی که تو نمی شناسیشان، هیچ وقت نمی شناختیشان، آنها هم تو را نمی شناسند و با تو کاری ندارند- تو مثل سایه ای- تا آفتاب هست، بی صدا به این طرف و آن طرف خانه می روی و بعد هم در سیاهی، در گوشه ای گم می شوی-

*

خانمجان تا زنده بود هیچوقت به عروس شدن تشویق نکرد - فقط یکبار صدایم زد و گفت که خواستگاری برایم پیدا شده و جواب می خواهد- غروب بود- قلیان خواسته و گفته بود که من برایش ببرم - وقتی بردم، مرا نشاند کنار دستش و به صورتم نگاه کرد- بعد آهسته و با طمأنینه گفت :

_ پسر عمویت، پسر کمال دامغانی را به یاد داری ؟ بزرگه را می گویم - عبدالرضا- در بچگی همدیگر را دیده اید- تازگی از اجباری برگشته و کارمند تأمینات شده- بابات نوکری راهی کرده با پیغامی که اگر رخصت باشد بیایند خواستگاری- گویا عموت از بابات خواستگاری کرده و جواب هم گرفته- بابات در پیغامش گفته که عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان بسته شده- حالا محض تشریفات، رعایت احترام ما را هم کرده اند-

ساکت نشستیم و سرم را پائین انداختم- خانمجان هم چند دقیقه ای چیزی نگفت و قلیانش را کشید- فکرم رفت تا سال های بچگی تا بلکه قیافه عبدالرضا را پیش چشم بیاورم - پسر بچه تخیسی آمد جلو چشم هام که با کله تراشیده در حیاط می دوید و از درخت بالا می رفت و با کاسه از حوض بروی دخترها آب می پاشید- سرم را بلند کردم و دیدم خانمجان با چشمهای اشک آلود نگاهم می کند - لب از لب باز کردم و گفتم:

_ خانمجان، اختیار من دست شماست- ولی من نمی خواهم عروس شوم- چه به عبدالرضا، چه به هر کس دیگری - خانمجان پوزخندی زد و گفت:

_ لج کرده ای دختر جان؟ می ترشی!
گفتم:

_ عیب ندارد- حالا دیر نمی شود- من می خواهم همینجا پهلوی شما بمانم-

خانمجان باز به قلیانش پک زد و ساکت شد- بعد رو کرد به پنجره و آرام گفت:

_ اختیارت دست خودت است دختر جان - پیغامت را به بابات می رسانم-

ماندم و همین - همین که می بینی - همان یکی هم که نبود- تا چند سالی می آمدند و پیغام و پسخام می فرستادند- یک روز هم صفدر آمد و دم در دو زانو نشست و عذر خواست که جسارت می کند- پیر و افتاده شده بود- من هم به گمانم سی سالی داشتم- تو تازه به دنیا آمده بودی - خلاصه با هزار ایما و اشاره جان کند تا به من بفهماند که اگرچه خانمجان خودش یک پا مرد بوده و شازده خانم بوده و حرفش دهان صد مرد را می بسته ، ولی حالا به آن دنیا رفته و خوبیت ندارد

خانه بی‌مرد بماند- گفتم که من هم نوه همان خانمجانم و او هم بهتر است سرش به کار خودش باشد و همان مباشرت و سررسیدی که برای خانمجان می‌کرده برای منم بکند تا ببینیم چه پیش می‌آید- راستش را بخواهی، دیگر عادت شده بود- گاه که به بازار می‌رفتیم، یا مهمانی‌ای، جائی، سر قبری یا زیارتی، جوانی اگر می‌گذشت یا به صحبت می‌ایستاد، خصوصاً که خوش برو رو و تر و تمیز هم می‌بود، دلم به لرز می‌افتاد- ولی، نه که مریض باشم یا دلم همسر و اولاد نخواهد، نه، اولش لج کرده بودم و بعد هم شد عادت - شد راه و رسم زندگی- شد سرنوشت - اصلاً قسمت من همین بود- خواست خدا بود که مادرکم آن جور خاکستر شود و خیر از جوانیش نبیند، من هم این جور بمانم و بپوسم- آدم نمی‌ترشد ستاره‌جان - نمی‌ترشد- می‌پوسد- می‌ماند و می‌چروکد و می‌پوسد-

*

نگاه کن، باز هم باران گرفت- این مملکتی هم که تو آمده‌ای ستاره‌جان، ماه و فصلش به قاعده نیست- همین یک ساعت پیش بود که هوا باز بود و خورشید می‌رفت که ماه بیاید- این همه ابر از کجا یک دفعه پیدا شد و آسمان را گرفت؟

*

تو هنوز بیداری ستاره‌جان؟ چی می‌نویسی؟ چرا نمی‌خوابی مادر؟ آدم باید شب بخوابد- شب بیداری دل آدم را سیاه می‌کند - من که می‌بینی هی پا می‌شوم، مجبورم - می‌دانی که، پیر شده‌ام- بی‌ادبی است- تا صبح چند بار باید بروم دست به آب- تو چرا نمی‌خوابی؟ خب بخواب و از آن طرف صبح زودتر بلند شو کارهایت را بکن- می‌خواهی من هر روز صبح زود بیدارت کنم؟ از پنج صبح بیدارم - برای نماز که بیدار می‌شوم دیگر خوابم نمی‌برد- توی جایم دراز می‌کشم و می‌مانم که تو را بیدار نکنم- یک لیوان شیر برایت بیاورم؟ آخ ببخش- خواست را پرت می‌کنم- ببخش- پیر شده‌ام- پر حرف و خرفت- چی می‌نویسی عمه جان؟ نقل است؟ نکند نقلهای من را می‌نویسی؟ ای مادر، این ناله‌ها چه ارزشی دارد- خودم هم نمی‌دانم چرا اینها را برای تو گفتم- دلم می‌خواست- یعنی راستش را بخواهی برای همین آمدم- آمدم که همینها را به تو بگویم و به یادت بیاورم- یادت بیاورم که از کجا آمده‌ای- ولی حالا می‌بینم بیشتر از تو انگار خودم محتاج بودم که بدانم و به خاطر بیاورم- از گوهر گفتم و خودم به یادم آمد- تعریف گوهر کردم و تعریف او، عمر خودم بود- از گوهر چه باقی مانده جز همین یاد و یکی من که آه کشان خیالش باشم؟ از من چه باقی خواهد ماند؟ ها- خوب کاری می‌کنی- کارت را بکن- تو بنشین و بنویس- من هم می‌روم- بنویس تا بماند- آن زندگی که سیاه شد و رفت، مگر همین نقلش بماند-.

کافه رنسانس

... من گفتم:

__ خب، عمه آدم که نمی‌تواند همینطور بی هوا بلند شود و بعد از بیست سال آدرس آدم را پیدا کند و بیاید پهلوی آدم بنشیند و حرف بزند.

نویسنده گفت: چرا؟

گفتم: برای اینکه نمی‌تواند. منطقی نیست. برای من که تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده. برای هیچکس دیگر هم که من بشناسمش نیفتاده.

گفت: ولی برای ستاره افتاده.

گفتم: فقط برای ستاره...

حالا هم با خودم فکر می‌کنم که فقط برای آدمی مثل ستاره می‌توانست چنین اتفاقی افتاده باشد. البته من هم که به ترکیه رفتم مادرم مدام کنارم می‌نشست و حرف می‌زد. چای و غذا درست می‌کرد و حرف می‌زد. سبزی پاک می‌کرد و حرف می‌زد. دراز می‌کشید و حرف می‌زد. گریه می‌کرد و حرف می‌زد. حرف همینجور چیزها را هم می‌زد. مادر است دیگر. مادرها هم یکجور وجه اشتراک با نویسنده‌ها دارند. چیزی را می‌زایند و به پایش می‌نشینند تا بیالد و خودش را نشان دهد. بعد آن چیز می‌شود خودش. می‌شود چیزی مستقل از آنچه او را زائیده، و راه می‌افتد و می‌رود. شاید به همین دلیل بود که من نویسنده را دوست داشتم و می‌خواستم با او دوست شوم. شاید به خاطر حرفهای نیمه تمام مادرم بود. نویسنده هم شاید به همین دلیل ستاره را دوست داشت. امثال ستاره البته در این جهان کم نیستند. ولی درست مثل همه خانه‌ها، کافه‌ها، درختها، گلها و همه چیزهای دیگری که هر روز خدا از جلوشان رد می‌شویم و نمی‌بینیمشان، آنها را هم نمی‌شود دید. مگر این که یکدفعه در مغز آدم انفجاری رخ داده باشد. یعنی درست در لحظه‌ای که پایش را بلند می‌کند تا از یک سوی چارراهی به سوی دیگر آن برود کسی در مغزش فریاد بزند:

__ "بین، بین! چطور تا به حال نمی‌دید؟ چطور تا به حال نمی‌فهمیدی؟ بین چه تارهای نامرئی این همه را به هم پیوند داده؟ برو بگرد. سر نخ را پیدا کن. آنجا، همانجا، درست همانجا که انگشت گذاشتی. نگاه کن چه روشن است. مثل ستاره‌ای می‌درخشد." و این دقیقاً همان چیزی بود که برای نویسنده رخ داد. همان روزی که با هم آشنا شدیم.

یک واقعه عجیب. درست مثل این که وسط ظهر گربه ملوستان ناگهان جلو چشمتان پر در بیاورد و بپرد و برود روی نرده بالکن بنشیند و قوقولی قوقو کند. در حالت عادی باید قاعدتاً غش کنید و پس بیفتید. ولی برای یک نویسنده قضیه فرق می‌کند. البته یک نویسنده تازه کار ممکن است باز هم از این که گربه‌اش نه سحر بلکه سر ظهر قوقولی قوقو کرده اندکی تعجب کند. ولی واقعیت همین است که هست. هیچ جای تعجبی هم نیست. تعجب آور همه چیزهایی است که ما واقعی و منطقی می‌پنداریمشان. هیچ چیزی نامعقول‌تر از این که گربه‌ها همیشه گربه بمانند و اشیا و آدمها و رابطه‌ها همه

همانطور که هستند، همیشه سرجاشان باشند وجود ندارد. منحرف شدم. البته طبیعی است. برای امثال من، هیچ چیزی به اندازه تمایل به روده‌درازی و فلسفه بافی طبیعی نیست. نویسنده هم درست در همان دورانی که داشت با ستاره رابطه‌اش را جا می‌انداخت (و در واقع مقدمات بریدن از او و پناه بردنی چندباره به خودش را فراهم می‌کرد) به این خو و خصلت خود نزدیک می‌شد. البته برای او هنوز زود بود. کار مهمی هنوز نکرده بود. نیم دوجین داستان کوتاه، چند شعر و مقاله و چند طرح نیمه تمام. البته به ستاره نگفته بود. به او گفته بود که دو رمان نوشته که صدا هم کرده‌اند و حالا هم در حال نوشتن رمانی است که مثل توپ صدا خواهد کرد. ولی واقعیت این بود که این دفعه هم سعی می‌کرد تا بلکه از میان یادداشتهای پراکنده ستاره از درد دل‌های عمه‌اش سرنخی را پیدا کند، حلقه زنجیری را، که بتواند با آن همه آن ماجراها را

به یکدیگر پیوند دهد و داستانی بیافریند و به نام خودش به چاپ برساند. فوقش این بود که در صفحه اول کتاب آن را به ستاره تقدیم می کرد تا وجدانش هم راحت باشد. اصلاً چه احتیاجی به این کار بود؟ وجدان او چرا باید ناراحت می شد؟ وجدان همه نویسنده‌ها راحت است. آنها در روابط شما دقت می کنند، حرف‌های شما را گوش می کنند (چه چیزهایی را که خودتان با رضای خاطر به آنها می گویند، چه چیزهایی که قصد گفتنشان را ندارید، اما به هر حال به زبان می آیند)، حرکات شما را زیر نظر می گیرند، از نگاهتان گرفته تا جویدن ناخن و آدامس و آه کشیدن و امثال اینها. بعد، از اینهم فراتر می روند و چیزهایی را هم که نمی بینند و نمی توانند ببینند در ذهن خودشان می سازند و بعد، ناگهان شما می بینید که از کتاب فلانکس سر در آورده‌اید. می بینید که یک همزاد پیدا کرده‌اید. حالا می خواهید اسم این را بگذارید دزدی؟ البته مختارید. ولی نویسنده‌ها معمولاً جور دیگری به قضیه نگاه می کنند. نویسنده هم همانطور که قبلاً گفتم، داشت به همه این مراحل کم کم نزدیک می شد. دقیقاً به همین دلیل هم بود که وقتی آن انفجار در ذهنش رخ داد، همه حرفها و یادداشتهای مربوط به "گل بهار" را یکبار دیگر خواند و بعد آنها را از جلو دستش برداشت و جمع کرد و کنار گذاشت و دنیای دیگری پیش چشمهایش جان گرفت. درست مثل اینکه دانه‌ای را کاشته باشی و ریشه داده‌باشد و بعد ناگهان ساقه جوان و سبز درختی پیش چشمت از خاک بشکوفد. به این ترتیب بود که نویسنده فهمید که به مرحله‌ای رسیده که پیوند بین خوابهایش را درک می کند. حالا مانده بود که برهنه شود و تن به آب بزند و در این جهان مواج نورانی غوطه بخورد تا ببیند سرش را که از آب بیرون می آورد، جهان چگونه جهانی است. اینجا بود که یک شب وقتی که حسابی مست کرده بود (اول در یک کافه دو بطر آبجو و چهار پیک تکیلا خورده بود و از آن جا هم رفته بود به یک رستوران دیگر و باز تا خرخره ودکا خورده بود) افتان و خیزان به خانه‌اش رفت. در حیاط خانه ایستاد، کنار همان درخت تنومند که ساکت و صامت روبروی پنجره ایستاده بود، رو کرد به خانه داد زد:

__ "ستاره!"

و همان جا روی خاک نشست.

ستاره اگر بود، حتماً چراغ حال را روشن می کرد و با پیراهن خواب پشت پرده می آمد، او را می دید و در را باز می کرد و به طرفش می دوید. سرش را توی دامنش می گرفت و پشت گوش و گردنش را ناز می کرد. نویسنده دوست داشت دراز بکشد و زانوهایش را توی شکمش جمع کند و سرش را روی دامن ستاره بگذارد و خودش را رها کند، مثل بچه شیرخواره‌ای، تا ستاره هم سرش را خم کند و پلکهایش را ببوسد و بعد پشت گوش و گردنش را ناز کند. نویسنده دوست داشت ستاره باز بپرسد:

__ چی شده عزیزدلم؟ باز هم با کتابت خلوت کرده بودی؟

و بعد باز بپرسد:

__ عزیزم، توی کتابت درباره من هم می نویسی؟ من همیشه آرزو داشتم یک نفر راجع به من توی کتابش چیزی بنویسد! و او بگوید:

__ البته! اصلاً همه‌اش راجع به توست.

و لبهای هم را ببوسند.

با این همه، واقعیت این بود که او هیچ چیزی که می توانست ربطی به ستاره داشته باشد ننوشته بود. هنوز هم با هزار گره متصل مانده بود به چیزهای گنگ و غریبی در گذشته. گذشته‌ای که خودش هم هنوز نمی فهمید به کجایش بسته مانده. البته غیر از آن یکی دو داستان کوتاه و طرحی که بی‌هوا قلمی کرده بود و در مجله‌ای هم به چاپ رسانده بود. توی آنها اگر دقت می کردی، می شد تصاویر محوی از ستاره پیدا کرد. (و مگر عادت همه ما همین نیست؟ اینکه بگردیم ببینیم

نویسنده کجا از دستش در رفته و مثلاً گوشه‌هایی از زندگی خصوصی خودش را لو داده!) آن تصاویر هم اما واقعی نبودند. در واقع، ستاره به آن صورتی که او می‌دید، یا دوست داشت ببیند، تصویر شده بودند. خب، همه نویسنده‌ها همین طورند. چیزها را، آنطوری که دوست دارند ببینند، تصویر می‌کنند. هر چه هم که زبردست تر باشند آن چیزها غیر واقعی تر به نظر می‌رسند. بر خلاف چیزی که مردم معمولاً خیال می‌کنند. یعنی، اینطور جا افتاده که نویسنده درست و حسابی کسی است که وقایع را طوری روی کاغذ بیاورد یا بازسازی کند که مو لای درزش نرود و کسی نتواند به صحت آن شک کند. ولی چرت و پرت تر از این تابه‌حال حرفی زده نشده. مسائل، اصلاً آن طوری که دیده می‌شوند، اتفاق نمی‌افتند. یا آن طوری که ما خیال می‌کنیم معقول و منطقی است. اصلاً. این را کاملاً صادقانه می‌گوییم و هیچ کلک و شعبده‌ای هم در کارم نیست. خود من، مثلاً آن داستان «جهان من، کافه من» را بیشتر از همه کارهای نویسنده دوست داشتم. همان داستان آن کافه‌ای که یک شب، بی‌آن که صاحب بار و گارسون‌ها و مشتریها بفهمند، از خاک کنده می‌شود و مثل سفینه‌ای به فضا می‌رود. آن وقت این آدمها که راه به هیچ جا ندارند و از همه چیزهای مألوفشان هم یک دفعه کنده شده‌اند، زندگی‌شان به هم می‌ریزد و فقط ژانت، گارسون جوان و بذله‌گوست که می‌تواند بالاخره سکان این کشتی توفان زده و سرگردان را به دست بگیرد و هرکدام از این ارواح وحشتزده را به نحوی آرام کند. آن یکی داستان «شهر گمشده من» هم بد نبود. قضیه آن دختره که از یک شهر کوچک گمنام تنهائی بلند می‌شود و می‌آید به یک شهر بزرگ و در آن همه‌همه و هیاهو گم می‌شود و سر از اداره پلیس و بیمارستان و تیمارستان و هزار جای دیگر در می‌آورد و وقتی بالاخره جا می‌افتد، می‌بیند که شهرش را گم کرده ولی چیز دیگری را پیدا کرده است. یعنی که ... ولش کن. باز منحرف شدم. به هر حال، او در این مورد آخری به ستاره دروغ گفته بود. در واقع او اصلاً چیزی ننوشته بود. مدتها بود که زندگی‌اش شده بود همین که کار کند و به خانه بیاید و جلو تلویزیون بنشیند، یا با ستاره وقت بگذراند. خب، البته گاه زمانی چیزی هم می‌نوشت. ولی نه آن چیزی که او فکر می‌کرد. در واقع، آنچه ستاره می‌دید، یادداشتهای پراکنده خودش بود که نویسنده می‌کوشید آنها را راست و ریست کند و جوری سر و ته‌شان را به هم بچسباند تا بلکه بشود از آن طرحی، داستانی، چیزی بیرون آورد. عیب آنها این بود که حول موضوع کهنه‌ای دور می‌زدند. ستاره از روی حرفهای عمه پیرش یادداشت برداشته بود و عمه پیر آدم هم که معلوم است راجع به چه چیزهایی ممکن است حرف بزند. عمه آدم که نمی‌آید مثلاً درباره امروز، درباره زندگی در غربت، مهاجرت، یا رابطه آدمها در این دوره و زمانه حرف بزند. عمه آدم که گم نشده‌است. اگر هم گم شده باشد، در همان زمانه خودش گم شده. حتی آدمهای جوان نصف بیشتر زندگی‌شان نشخوار خاطرات است. گیرم خاطرات چند ماه پیش و چند سال پیش. حالا چه برسد به عمه‌ای که پیر باشد و تنها هم باشد و یک پایش هم لب گور. اصلاً آمده باشد که انبان همین خاطرات را پیش روی کسی خالی کند و بگوید تا نترکد. در اینجا، عمه ستاره یک وجه مشترک درست و حسابی با نویسنده پیدا می‌کرد. برای همین بود که او آنقدر شیفته آن یادداشتهای شده بود. آنقدر که بتواند با نوعی حق به جانبی (که ذاتی هر نویسنده‌ای است) آنها را از ستاره بگیرد و بعد هم آنقدر بالا و پائینشان کند تا خودش هم باورش شود که انگار واقعاً با آنها زندگی کرده و خودش را مالکشان بداند. مالک آن خاطرات. مالک همه خاطرات. آن شب هم، درست در لحظه‌ای که زبانش دوست داشت بگوید:

— "اصلاً همه‌اش راجع به توست!"

در مغزش داشت انفجاری رخ می‌داد. چیزی در مغزش داشت می‌گفت:

— "احمق! اصلاً همه‌اش راجع به توست!"

و یک نیروی مغناطیسی غریب، سریعتر و کوبنده‌تر از هر توفانی که فکرش را بکنی، در آن جهان بی‌نهایت وسیع و پیچیده و تاریک که در ذهن او جا گرفته بود می‌چرخید و می‌چرخید و می‌کوشید تا همه چیز را به هم پیوند دهد یا از هم

بگسلد و آن همه حرف و نگاه و نفس را در هم بجوشاند و بغلطاند و برقصاند. آن وقت نویسنده به فکر فرو رفت و گیج شد و همه اعتماد به نفس خود را نسبت به توانائیش در نوشتن داستان گل بهار از دست داد. در واقع حتی می توان گفت که تمایلیش را هم در آن زمینه از دست داد. همان وقت بود که هوس کرد واقعاً داستانی بنویسد که ستاره در آن حضور داشته باشد. ولی ستاره چطور می توانست زنده شود؟ زنده که بود. ولی زندگی ای که نویسنده می خواست همان نبود که او داشت. نویسنده می خواست همه چیز را دوباره زنده کند و به خاطر بسپارد. می خواست از پوست او بگذرد و به چیزی برسد که از خود آدم هم پنهان است. و این به کوششی می مانست برای صعود به قله ای که نمی دانی کجاست، چیست، هست یا نیست. صعودی تاریک... ---

صعود تاریک

تموم شد. درو که به هم کوبیدم و قفل کردم، فکر کردم تموم شد. دیگه محاله دری رو به روش باز کنم. پیشونیمو به در بسته چسبونده بودم و دستامو بهش فشار می دادم. تنم عرق کرد. موهام به گردن و سینه م چسبیده بود. نمی دونم چند دقیقه اونجا وایستادم. بعد یکدفعه حس کردم یکی پشت در وایستاده و نفس می کشه. دلم هر "ی ریخت پائین. وحشترده خودمو از در جدا کردم و عقب عقب رفتم. با مشتای گره کرده همونجا روبروی در وایستادم. انگار که یک جونور درنده باشه و بخواد درو بشکنه و بیاد تو. یا از شکاف زیر در، از سوراخ کلید، مثل مار بخزه و بیاد تو و زهرشو به جونم بریزه. زهرشو به جونم ریخته بود. تموم اون سالها، به تن و روحم آویزون شده بود و سنگینم کرده بود. خودش بالا رفته بود و منو تو گودال نگه داشته بود. عادتش شده بود که تعیین کننده مسیر زندگی باشه. رهبر و راهنما اون بود و دنباله رو من. باورش شده بود که وظیفه داره و می تونه منو به رنگی که خودش می خواد در بیاره. من انگار شاگردش بودم. باید تربیت می کرد. هرچی باشه، این اون بود که جواب همه چیزو می دونست، زیباترین آرزوها رو داشت و بیشترین فداکاریا رو حاضر بود بکنه. خب، رابطه ما هم اولش به خاطر همین چیزا شروع شده بود. ولی بعدش همه چی عوض شد و به هم ریخت. دیگه چی منو دنبالش می کشوند؟ تموم این مدت، مثل شب و روز، از کنار هم گذشته بودیم. هر روز فقط چند دقیقه نزدیک به هم بودیم و بعدش جدا از هم عمرمون گذشته بود. دیگه چی پیوندمون می داد؟ به قول اون، آرمان مشترک؟ مسخره بود. من آرمانی نداشتم. یا آرمانام از جنس اون نبود. هوس تن؟ من دیگه هوسی نداشتم. ولی اون داشت. توی نگاهش اینو می دیدم. از حموم که در می اومدم، اگه خونه بود، خودشو بهم می چسبوند و نیشگونم می گرفت. دستاش که از روی حوله تنمو چنگ می زد مثل خرچنگی بود که آویزون بشه و رگامو بجوه. آخر شبها، پیش از اومدنش به خونه هر کاری بود می کردم تا وقتی کلیدش تو قفل می چرخه بدوم تو رختخواب و خودمو به خواب بزنم. می اومد، توی اتاق سرک می کشید، سرو صدا می کرد، غر می زد، چیزی می خورد، تلویزیونو روشن می کرد و بعد به سراغم می اومد. لخت می شد و لختم می کرد و من هیچی نمی گفتم، می داشتم تا کارشو تموم کنه و کنار بیفته و منم خودمو یواش بکشم به

گوشه تخت و زانو هامو توی شکمم جمع کنم.

حالا که به اون روزا فکر می‌کنم باورم نمی‌شه. پیر می‌شم. تلخ می‌شم. چرا فکر می‌کردم که باز هم باید ادامه بدم؟ می‌ترسیدم؟ از چی می‌ترسیدم؟ از اینکه تنها بمونم؟ یا شاید نمی‌خواستم قبول کنم که این رابطه هم به آخر رسیده، اصلاً نبوده، غلط بوده، خیال بوده، دست آویز بوده، phony بوده؟ اما می‌فهمیدم که چه زهری به جونم ریخته. گذاشته بودم تا بریزه. گذاشته بودم تا باور کنه و به منم بیاورونه که مال اونم. که حق داره. این حالت فقط توی رابطه من و اونم نبود. انگار واسه همه عادی بود. خونه هرکی می‌رفتم و با هرکی حرف می‌زدم، می‌دیدم همون بازی برقراره. *you know? that's the way it is!* یکی فروشنده‌س و یکی خریدار. منم انگار خودمو بهش فروخته بودم. به چه قیمتی؟ نمی‌دونم. چرا اونقدر صبر کرده بودم؟ صبر کرده بودم تا بره.

رفته بود. لای در و ایستاده بود، وسایلیشو کنار در رو زمین گذاشته بود، همونجور ساکت انگشتشو به طرفم تکون داده بود و پوزخند زده و رفته بود. پشت سرش در رو محکم به هم کوبیده و کلید رو تو قفل چرخونده بودم. بعد تکیه داده بودم به دیوار روبروی در و ناخونامو توی گوشت کف دستام فروبرده و ایستاده بودم. خیره به در انگار منتظر بودم که برگرده و از سوراخ کلید انگشتاشو به این طرف بیاره. مثل پاهای رطیل. سیاه و پشمالو، یکی یکی از سوراخ کلید به این طرف بیاردشون و از در سرازیر بشه و به طرف من بیاد. آروم و مطمئن. جلو پاهام ایسته. بعد یکدفعه قد بکشه و بزرگ بشه و هیکلشو دور تنم بیچونه و نیششو تو تنم فرو کنه. دهنشو به دهنم بچسبونه تا نفسم بند بیاد. بعد زبونمو بمکه و از حلقومم بیرون بکشه. چشامو، مغزمو، قلبمو، خونمو از دهنم بمکه و بجوه و قورت بده و تفاله‌مو زیر پاهاش بندازه و روشو برگردونه. رطیل بشه و از شکاف در بیرون بخزه. داد زده بودم:

— "بمیر، برو بمیر، *go to hell!* کثافت، لجن، گه، برو!" و گریه راه گلمو بسته بود و روی زمین پهن شده بودم. انگشتام ذق ذق می‌کردن. به پانسمان دستم نگاه کردم و انگشتامو تو دهنم بردم و نفسمو بهشون فوت کردم. درد می‌کرد. صبح روز قبلش بریده بودمشون. چهار انگشتمو.

صبح بود. گریه می‌کردم و یک تیکه گوشت یخزده رو تیکه تیکه می‌کردم. چند دقیقه پیش از اون بابک فحشم داده بود و موهامو کشیده بود و بعدش در رو محکم به هم کوبیده و بیرون رفته بود. گریه می‌کردم و تنم می‌لرزید. بعد یکدفعه چاقو روی گوشت یخزده لیز خورد و بی هوا چارتا انگشت دست چپمو برید. خون مٲ چی بیرون زد و تا با کش دور هرچارتا شونو نبستم، بند نیومد. مثل دیوونه‌ها از این اتاق به اون اتاق دویده بودم و قطره‌های خون از آشپزخونه گرفته تا هال و دستشوئی و اتاقا، همه جا ریخته بود. انگشتام کرخت و بیحس شده بود. ترسیدم و کش رو واز کردم ولی خون ریزی دوباره شروع شد. باعجله باز کش رو به دورشون محکم کردم و یک پارچه هم به دور دستم پیچیدم و لباس پوشیده نپوشیده‌از خونه بیرون رفتم تا خودمو به *emergency* برسونم. هفت هشت ساعت وقتم گرفته شد و غروب، خسته و ضعیف و عصبی با چهارده تا بخیه روی انگشتام به خونه برگشتم.

درد، همه انرژیمو گرفته بود. *coffee* درست کردم و دو فنجان خوردم. نشستم جلو تلویزیون و بدون این‌که حواسم به چیزی باشه بهش چشم دوختم. صحنه‌های مختلف مثل فیلمی که نامرتب و نامربوط و بریده بریده مونتاژ شده باشه با سرعتی باور نکردنی از پیش چشم می‌گذشتن و تو سرم می‌چرخیدن و انبار می‌شدن.

بعد دیدم که خسته‌م. که حوصله ندارم. که دیگه یک لحظه هم حوصله‌شو ندارم. *I felt like shit*. بلند شدم و به طرف در رفتم و قفلش کردم و زنجیر پشتشم انداختم. پرده‌ها رو کشیدم و یه پتو آوردم تو هال و همونجا روی زمین جلو تلویزیون دراز کشیدم.

حدود نصفه شب بود که صدای چرخیدن کلید رو تو قفل در شنیدم. قفل باز شد، ولی زنجیر نداشت که در کاملاً باز بشه.

صدای بابک رو شنیدم که پشت در غرغری کرد و صدام زد. بعد در زد. معلوم بود که عصبیه. فحشی داد و رفت. از پائین زنگ زد. جوابشو ندادم. بعد از چند دقیقه صدای زنگ تلفن بلند شد. بعد دوباره برگشت پشت در و شروع کرد به در زدن. چند دقیقه محکم مشتشو به در کوبید و حتی سعی کرد تا زنجیرو از جا در بیاره. ولی دیروقت شب بود و نمی‌تونست زیاد سروصدا راه بندازه. فقط یک بار با لگد به در کوبید و بعد همه جا ساکت شد. نفهمیدم همون موقع رفت یا بعد. من باز چشمامو بستم و سست و ضعیف تن به‌خواب دادم. فکر می‌کنم حدود یک ساعت بعدش بود که باز از شنیدن صداهائی از خواب پریدم. حرف زدن چند نفر، تقه‌های محکم به در و بعد از چند لحظه، صدای بمی رو که خودشو معرفی کرد:

?metro police! would you open the door please _

-تکونی خوردم و بلند شدم و رو به در خیره موندم. صاحب صدا دوباره جمله خودشو تکرار کرد و محکم در زد. بی‌اختیار به طرف در راه افتادم و درو باز کردم. دو پلیس همراه بابک پشت در وایستاده بودن. بابک تکونی به‌خودش داد که بیاد تو. ولی پیش از اونکه موفق بشه دوباره زور زدم که درو ببندم ولی پای یکی از پلیسا لای در بود و نشد. پلیسه با دست جلوی بابک رو گرفت و به من گفت:

?Open the door please. Would you let us in _

!I can't _

?Why? What is wrong _

-دستم بالا بردم و نشونش دادم و گفتم:

He will kill me! He tried to kill me this morning. I fought back. Look, there are _
!fourteen stitches here

-و باز دست باندپیچی شده‌مو نشونشون دادم. چشمای بابک گرد شده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد. بعد گفت:

_ این دیگه چه بازیه که راه انداختی ستاره؟

هر دو پلیس برگشتن و بهش نگاه کردن و یکی شون گفت:

?Would you speak English sir, please _

!She is not telling the truth officer! It is a lie! It is a big lie sir _

-پلیسا به من و بابک و بعدش به همدیگه نگاه کردن. بعد یکی شون بابک رو همون جا پشت در نگه داشت و اون یکی با من اومد تو خونه. بهش چاقو و لکه های خون رو نشون دادم و اتاقای به‌هم ریخته رو. بعد سند اجاره خونه رو آوردم و پیش روش گذاشتم. lease خونه به اسم من بود. بهش گفتم که من و بابک با هم ازدواج نکردیم و اون هیچ حقی تو این خونه نداره. انگار یه کسی تو من زنده شده بود و همین جوری راست و دروغو به هم می‌بافت و می‌گفت. از جنس سنگ بود. نه. از جنس درد. می‌دونستم که اگه پشتشو بگیرم می‌تونم بد پاپوشی براش بدوزم. ماجرا تازه شروع شده بود و باید ادامه پیدا می‌کرد. صدای بابک رو هم می‌شنیدم که پشت در با پلیس دوم حرف می‌زد و هر جور تهدید یا درگیری رو تکذیب می‌کرد. می‌گفت که من احتمالاً دچار یکی از اون حمله‌های روانی شده‌م که معمولاً به من دست می‌ده. تو دلم خندیدم. اونم اون طرف در داشت پرونده دیوونگی برای من می‌ساخت. می‌گفت که فشار درس و کار منو عصبی کرده و اون تقصیری نداره. عاشق منه و آزارش به من نخواهد رسید. می‌گفت مطمئنم که من بهش احتیاج دارم و اگر اون از من حمایت نکنه، ممکنه دیوونه بشم و خودمو بکشم. و من، این طرف در می‌گفتم که محاله اونو تو خونه راه بدم و اگر پلیس اونو از اینجا دور نکنه، من با اونا می‌رم. پلیس اولی بالاخره بیرون رفت و بابک رو متقاعد کرد که اون شبو بره یه جای دیگه سر کنه و از منم خواستن که صبح فردا به Police station نزدیک خونه‌مون برم و پرونده‌ای تشکیل بدم و بعد رفتن. زنجیر درو که انداختم، چند لحظه باز همونجا پشت در وایستادم. بعد به اتاق خواب رفتم. تو آینه به صورت و

چشم‌ام نگاه کردم. تلفن زنگ زد. سیمش رو کشیدم. بعد لباسامو از تنم در آوردم. جلو آینه وایستادم و به خودم نگاه

کردم. به خودم گفتم:

— چکار داری می‌کنی؟

و جواب دادم:

— چه کار دیگه‌ای می‌شه کرد؟

پرسیدم:

— می‌خواهی تا تهش بری؟

گفتم:

— تا تهش؟ یعنی چی؟ یعنی محکومش کنم؟

گفتم:

— آهان.

گفتم:

— نه. I don't think so همینقدر که بترسه و بره پی‌کارش. بقیه‌ش دیگه مهم نیست - مهم آینه که دیگه تموم شد.

حالا تو تنهائی - تنهائی تنها - این خونه، این آینه، این تن، فقط مال توئه. - تموم شد.

تموم شده بود؟ مسخره بود - خیال می‌کردم تموم شده - ولی تازه شروع شده بود - نزدیک یک سال درگیرش بودم - کار

جدائی و شکایت دو سه ماه بیشتر طول نکشید - دست بابک خالی بود - غیر از چند سال زندگی زیر یک سقف، هیچ

سندی ما رو به هم پیوند نمی‌داد - ولی خودش تا مدت‌ها ولم نمی‌کرد - شده بود خوره جونم - فکر نمی‌کردم اونقدر سمج

باشه - دوستم نداشت - مطمئنم - فقط بهش برخورد کرده بود - لابد با خودش گفته بود:

— به همین سادگی؟ آدمو به همین سادگی از خونه بندازن بیرون؟ پس چند سال عمر و زندگی که باهاش گذروندم و

کلی برنامه که تنظیم کردم، آینده‌ای که تو فکرش بودم، کارهائی که نکردم، وقتی که تلف کردم، خرجها، خب کی

جواب اینا رو می‌ده؟ همینجوری که نمی‌شه - مگه شهر هرته؟ خسته شده؟ گه خورده خسته شده - می‌خواد بره زیر یکی

دیگه بخوابه؟ اصلاً زیر سرش بلند شده - بیخود نبوده که شوهرشم ولش کرده و رفته - من بی‌شعور چطور نفهمیده بودم؟

این زن زن بشو نبود - اگه نجیب بود که با همون اولی می‌موند و سر می‌کرد - منو بگو که می‌خواستم آدمش کنم -

می‌خواستم به راهش بیارم و به زندگی پوچش معنی بدم - ولی همه‌چی یادشون رفته - بدبختیای مردم یادشون رفته - تا

پاشون رسیده به خارج، آبرو رو خوردن و حیا رو قی کردن - بیخود گولشو خوردم - بی‌خود گذاشتم زبونش دراز بشه و

آخرش هم اون جور زهرشو بریزه - اومدیم دموکرات باشیم - چه دموکرات بازی ای؟ مگه با اینا می‌شه دموکرات بود؟ اگر

با دشمن مردم و جلاد بشه دموکرات بود با اینام می‌شه - مگه سرشون می‌شه؟ یک ذره که وا بدی سوارت می‌شن -

می‌شن مثل لگوری های گمرک - صبح تا شب می‌خوان با این و اون لاس بززن و بغل‌خوابی کنن و زبونشون هم دراز

باشه و بگن برابریه - ریدم به این برابری - برابری یعنی جنگی؟ fuck it! حالا نشونش می‌دم - خیال می‌کنه راحت

شده؟ سرمو خورده و راحت شده؟ کور خورده - زندگی‌شو سیاه می‌کنم -

از این حرفا زیاد زده بود - به همه دوست و رفیقاشم گفته بود - راجع به هر کدوم از دوستام که از شوهر یا دوست

پسرشون جدا می‌شدن همینجوری حرف می‌زد و قضاوت می‌کرد - تا هفت هشت ماه شب و روز تلفن می‌زد و درخونه

می‌اومد و چرند می‌گفت و اعصابمو خورد می‌کرد - یه بارم تو مستی خواسته بود خودشو بکشه که دوستاش فهمیده بودن

و نجاتش داده بودن. اون قدر خربازی درآورد تا جونم به لبم رسید و یه بار دیگه شکایت کردم - این دفعه دیگه از خر

شیطون پائین اومد. یا شایدم خسته شد و ولم کرد. بعدشم رفت اتاوا. دیگه تنها بودم تا عمه‌ام از ایران اومد. پیر شده بود. ولی چشم‌ها و طرح صورتش هنوز یادم میومد. هیفده هیژده سالی از آخرین باری که دیده بودمش می‌گذشت -

*

اتاقمو داده بودم به عمه، خودم توی هال می‌خوابیدم. البته بعد از چند هفته. اوایل برعکس بود. ولی دیدم مثلاً شب‌ها اون باید یک گوشه بشینه و منتظر باشه که من هر کاری دارم انجام بدم و برم تا اون بتونه بخوابه، یا من باید تموم روز خودمو توی اتاقم حبس کنم تا privacy خودمو داشته باشم. تازه، دوستام که میومدن، نمی‌تونستیم توی هال بشینیم و خودمون باشیم. همیشه عمه هم کنارمون نشسته بود. البته بی‌انصافی نباشه، خیلی زحمت می‌کشید. همه کارهای خونه رو هم می‌کرد. مثلاً غذا بپزه، جمع و جور کنه، تمیزکاری و از این جور کارها. هر وقت که باهم بودیم و کاری می‌کردیم، یا چیزی می‌خوردیم یا مثلاً فقط نشسته بودیم شروع می‌کرد به حرف زدن و قصه تعریف کردن از گذشته‌ها. گذشته‌هایی که من ازشون چیز زیادی یادم نمیومد. می‌دونی، هیفده هیژده سالم که بود بابام فرستادم آمریکا. تازه شاه رفته بود، یا داشت می‌رفت. خودم هفت سال بعدش اومدم کانادا.

*

سه سال ونکور موندم. ولی بعد از ماجرای درنا و شهاب دیگه نتونستم اونجا بمونم. اولشم بخاطر آب و هوا رفتم ونکور. شهر خوبی بود. قشنگ بود. خیلی قشنگ. طبیعت سرسبز و تر و تازه شمال رو داشت. من هم هنوز جوون بودم. توی امریکا دیپلم گرفته و دو سال رفته بودم کالج و یک سال هم همین جوری یللی تللی. بعد دیگه حالم از همه چیز آمریکا و شیکاگو به هم خورد. مخصوصاً از جری. با جری از سال دوم اقامتم توی شیکاگو آشنا بودم. اوایل خیلی با هم خوش بودیم. حتی هم‌خونه شدیم. یعنی اون move کرد اومد تو خونه من. خونه که چه عرض کنم. یک bachelore کوچولو، ولی تر و تمیز بود. ما هم دوتا جوون هیژده نوزده ساله شنگول. مزاحمی هم نداشتیم. اون که از هفت دولت آزاد بود و من هم فقط یک فامیل توی شیکاگو داشتم که دورادور مثلاً مسؤل کنترل من بود. پسرعموی پدرم. شاید بشناسی. توی شیکاگو فرش فروشی داره. عبدالرضا دامغانی. چند سال قبل از انقلاب اومد بیرون. اونم کار زیادی به کارم نداشت. گرفتار بدبختیای خودش بود. من و جری فکر می‌کردیم اون چارادیواری کوچولو، همون بهشت موعوده و من و اونم آدم و حوا که برگشتیم به بهشت. زیاد محتاج نبودیم. بابا برام ارز می‌فرستاد. تازه اینور و اونور هم کار می‌کردم. وضعمون بد نبود. ولی بعد از چند وقت دیگه دیدم یواش یواش زده می‌شم. قوطیای آبجو از سرو کول خونه بالا می‌رفت. وان حموم پرمی‌شد از رخت چرکای کپک زده و شورتای بوگرفته. جری، نشئه ماری جوانا و حشیش و میخ تلویزیون و کانال rock hard و منم خسته و نشئه و لاغر و عصبی. خسته شده بودم. انگار منتظر یک جرقه بودم. چه جوری بگم. یک push. یک چیزی که هلم بده و راهم بندازه تا راه خودمو باز پیدا کنم. تا نیک پیدا شد.

*

یه مدت همش منتظر بودم جری بره. با خودم می‌گفتم خونه، مال من بوده. هر روزی که دلم بخواد، باز باید مال من باشه. جری یک روز کوله پشتی‌شو برداشته و اومده تو، حالا هم باید ورش داره و بره. ولی اون این جوری فکر

نمی‌کرد. می‌دونی؟ همین که مدتی رو با هم زیر یک سقف گذرونده بودیم، با هم خوابیده بودیم، شب و روز گذرونده بودیم، براش انگار یک جور حق و حقوق مخصوص ایجاد می‌کرد. من فکر می‌کردم کافیه که در خونه را باز کنم و به جری بگم:

هی، جری، عزیزم، *can you leave me alone please*? از امروز دوست دارم تنها زندگی کنم! ولی برای اون، قضیه به همین سادگی نبود. خب، بین از همون اولش بهم گفته بود که به ازدواج و اینجور چیزا اعتقاد نداره. با اینکه اون وقت با حرفاش موافق نبودم، ولی یه جور جذابیت هم برام داشت - یعنی اولش دلم می‌خواست عروس بشم. یک شوهر خوب داشته باشم، بچه بیارم، چه می‌دونم، جشن، لباس سفید، حلقه، از این چیزا دیگه. ولی جری در یک دنیای دیگه رو به روم واز کرد. یه جور بهشت آزاد و بی‌در و پیکر و بی‌قانون. خوشم اومد - محوش شدم. اینم بگم که اون وقتا درافتادن با قانون و زندگی معمولی خیلی بیشتر از حالا رواج داشت. منم چشامو بستم و دستامو وا کردم و پریدم به آغوش اون بهشت خیالی. شایدم خیالی نبود. خودمون خرابش کردیم - خب بچه بودیم. بلد نبودیم - می‌دونی؟ حالا گاهی وقتا هوس همون روزا رو می‌کنم. گیلان منو پر می‌کنی *please*?

*

نیک خیلی جنتلمن بود. برعکس جری. توی یک بار باهاش آشنا شدم. من و جری آبجو می‌خوردیم و دعوا می‌کردیم. من گریه می‌کردم و داد و بیدادمون بلند شده بود. یارو بارمن اونجا یکی دوبار اومد سر میز و بهمون گفت که آروم باشیم - بعدش نیک بلند شد و با لیوان ویسکیش اومد سر میز ما و ایستاد و آروم گفت:

- *May I join you*?

من شونه‌هامو بالا انداختم، ولی جری خوشش نیومد. اخم کرد و به من گفت پاشو بریم - من از جام تکون نخوردم. اونوقت جری عصبانی شد و کاپشنشو از روی پشتی صندلی کشید و رفت - نیک وقتی دید من هنوز نشستم، اونم نشست و سیگاری هم درآورد و روشن کرد و به منم تعارف کرد. گرفتم. همینجوری با هم آشنا شدیم. بعدم برام آبجو خرید. پول قبلیا رو هم حساب کرد. به لچ جری نشستم که باهاش وقت بگذروم. بعدشم با هم رفتیم سینما. چشماش یه جوری بود. مهربون بود. آدمو نمی‌ترسوند. به آدم اطمینان می‌داد. بهش اطمینان کردم. از من بزرگتر بود. جاافتاده و خونسرد و مطمئن. ازش خوشم اومد. *I trusted him*. بهش احتیاج داشتم. آرومم می‌کرد. تکیه‌گام شد.

*

بهت گفتم که نیک ازم بزرگتر بود؟ آره. بزرگتر بود. جری همسن خودم بود. ولی نیک بزرگتر بود. نگاهش منو یاد پدرم می‌انداخت - مهربون بود و *protective* درست همون چیزی که من کم داشتم. یه عاشق مهربون و محکم. خیلی منو دوست داشت. برام شعر می‌خوند. صدام می‌زد: *my persian princes*. برام پول خرج می‌کرد. خب، منم جوون بودم و خوشگل - صحبت حالا که نیست. صحبت چارده پونزده سال پیشه. منم ازش خوشم می‌اومد. انگار احتیاج داشتم که از طرف یک نفر *protect* بشم - خلاصه چن وقت با هم دوست بودیم و با جری هم قهر بودم و بعدشم ولش کردم توی همون *bachelore* و خودم *move* کردم و رفتم خونه نیک. فردای شبی که ازم تقاضای ازدواج کرد. خونه‌شو خیلی دوست داشتم. کوچیک و تمیز بود. تازه می‌فهمیدم که چه چیزایی رو توی اون *bachelore* فسقلی *miss* کرده بودم. شاید هم سنم بالاتر رفته بود. اوایل خیلی خوش بودیم. برا ماه عسل رفتیم کالیفرنیا و لاس

وگاس- نیک کتابدار بود- هر روز صبح می رفت اداره و غروب برمی گشت- منم توی خونه می موندم- غذا درست می کردم، به خونه می رسیدم، مجله های زنانه رو ورق می زدم talk show و soap opera تماشا می کردم- گاهی هم می رفتم خرید، یا دیدن دوستی، آرایشگاهی، چیزی- همین-

غروب که نیک می اومد، یک عسرونه کوچولو می خوردیم، تلویزیون تماشا می کردیم، اون از خبرای روز می گفت و بعضی وقتا هم می رفتیم بار، یا دیسکو- گاهی وقتا حوصله م واقعاً سر می رفت و غر می زدم- یا مثلاً قهر می کردم و می رفتم توی اتاق و درو رو خودم می بستم و گریه می کردم- بعد اون می اومد و سرم رو توی بغلش می گرفت و نازم می کرد و می گفت: دختر کوچولوی من، ملوسکم، kitty cat من و از این جور چیزا- شده بودیم مثل پدر و دختر- پدر و دختری که توی رختخواب هم با هم برن- تازه اونجا هم اون تعیین می کرد که کی و کجا و چجوری با هم بخوابیم- تا پيله کردم که حوصله م سر رفته و می خوام به کالج برگردم- اولش مخالفت کرد- ولی بعد اون قدر پيله کردم که قبول کرد- یعنی وقتی یک روز غروب از خونه رفتم بیرون و شبو توی هتل سر کردم ترسید و قبول کرد- از هتل تلفن کردم و گفتم اگه بخواد بازم مانع بشه دیگه به خونه برنمی گردم- عذرخواهی کرد و قول داد- برگشتم- ولی شب که شد در اتاقو بست و اول دوتا سیلی محکم خوابوند توی گوشم و بعد تهدیدم کرد که اگه تو کالج سر و گوشم بجنبه، خودش با دستای خودش خفه م می کنه- من ساکت موندم- مٹ سگ ترسیده بودم. بعدش اومد و سرشو روی زانو هام گذاشت و گفت که عاشقمه - برام می میره و می ترسه که منو از دست بده. بعد لبامو بوسید و همون جا لباسامو از تنم درآورد و روی نیمکت باهام خوابید- تن من ولی انگار مال خودم نبود- باور نمی کنی؟ باور کن- احساس می کردم با پدرم می خوابم- احساس می کردم کوهی روی سینهم گذاشتن و یک سیخ سرخ تو تنم فرو می ره و همه وجودمو می سوزونه و جزغاله می کنه- پوستم ولی یخ زده بود- حتی گریه م نمی اومد- نیک همونجا خوابش برد و من تا صبح چشم رو هم نذاشتم- کنارم خوابیده بود و یک دستشو روی سینهم گذاشته بود- سنگینی همون یک دست خفهم می کرد- همون جا، همون لحظه فهمیدم که این وسط یه چیزی مرده و من رو هم داره با خودش به گور می کشه- باید اون کوه رو از روی سینهام ورمی داشتم و نفس می کشیدم- نمی خواستم بمیرم- نمی خواستم-

*

گاهی وقتا واقعاً از همه چیز این خونه بدم می آد- حس می کنم همه چی کثیف شده- حوصله م سر رفته- دلم مسافرت می خواد- دلم می خواد از این جا بکنم و برم- نگاه می کنم و می بینم که همه چی کثیفه - ملافه ها، شیشه ها، لباسا، رومیزی و بقیه وسایل- اصلاً انگار چشمام کثیف شدن - همه جا رو کثیف می بینم- بارون شیشه پنجره رو می شوره ولی بعد که بارون بند می آد، شیشه کثیف و لکه دار باقی می مونه - من از پشت این شیشه دنیا رو کثیف می بینم- اون درخت بلند قطور رو با شاخه ها و برگاش می بینی؟ من با همه چیزش آشنا- as if it is myself اونم همینجور- من دیده م که اون چه جوری بزرگ شده، قد کشیده، برگ درآورده و باز لخت شده- اونم همه چیز زندگی منو از پشت این پنجره دیده. مطمئنم- حتی وقتی که پرده کشیده بوده - شب، وقتی دراز می کشم روی تخت، حس می کنم اون پشت و ایستاده و در سکوت به من نگاه می کنه- صدای نفساشم می شنم- گاهی ساعت ها می شینم و از لابلای شاخه ها و برگاش به آسمون، به حرکت ابرا و ماه نگاه می کنم و دلم برای وراجیای عمه تنگ می شه. اون وقتا با اینکه اغلب حوصله یا وقتشو نداشتم، ولی به هر حال حرفا و قصه هاش خیلی از جاهای خالی زندگیمو پر می کرد و جذاب هم بود- می دونی؟ گاهی با خودم فکر می کردم که منم مثل این درخت حتماً ریشه هائی داشتم- دارم-

خب، لابد این چیزا ریشه‌های منن- اینا تاریخ یا سابقه یا چه می‌دونم پایه های زندگی منن- نه که خیلی ازشون خوشم بیاد. ولی به هر حال اینا منو ساختن- من از دل اینا در اومدم- عمه می‌نشست و بدون اونکه خودش بدونه، درست مثل یک...، چی می‌گن؟ یک، آها. یک باستان‌شناس ماهر لایه لایه خاک از روی فسیلی ورمی داشت که ریشه‌های من بود- چه جگر سوخته‌ای داشت- سیگار دود می‌کرد و انگار واسه خودش قصه بگه، با همون چشمای نمدار و نگاهی که به هیچ‌جا دوخته نبود می‌گفت- عجب حافظه‌ای هم داشت- به من می‌گفت:

_ بنویس این نقلها را- بنویس تا بماند- آن خانه، آن زندگی که سیاه شد و رفت، مگر همین نقلش بماند-

*

سیاهش کرد- تاریک کرد- خونه‌مو تاریک کرد- کاش خودش مونده بود و می‌دید- کاش مونده بود و من می‌کشتمش- درنای کوچولوم- چه جور می‌باور کردم؟ چه جور می‌موندم، سر پا موندم؟ به عمه نگفتم- یعنی اولش نگفتم- چرا باید می‌گفتم؟ من از کجا می‌دونستم اون پیرزن چه فکری می‌کنه؟ من از کجا می‌شناختمش؟ فقط می‌دونستم که عمه من بوده- هست- یک روز بابا بزرگ من بغل مادر بزرگم خوابیده، بعد دو تا بچه شکم مادرشون رو پاره کردن و اونو کشتن و اومدن بیرون و به دنیا خیره شدن و جیغ زدن- بعدش تازه بابای منو پدرش با خودش برده و خواهرشم مادر بزرگش- اینا چه ربطی به من پیدا می‌کرد؟ چرا باید برایش حرف می‌زدم؟ وقتی که تلفنمو پیدا کرد و از ایران زنگ زد و گفتش که می‌خواد به دیدنم بیاد، هیچ ربطی بین خودم و اون ماجراها، بین خودم و اون پیرزن و اون محیط و زندگی نمی‌دیدم- هیچ ربطی- تا وقتی که سوغاتیشو باز کرد-

روز اول بازش نکرد- غیر از چمدونش یک بسته هم داشت که گذاشت زیر تخت و نشونم نداد- من البته یه خورده کنجکاو شدم ولی بعد با خودم گفتم ولش کن- به درک- که چی؟ پیرزن شاید کفن خودشو آورده- چه می‌دونم- لباس عروسیشو- عروس که نشده بود- یک چیز عزیز مثلاً- I didn't care.

روزای اول من خیلی سرد و اخمو بودم- اونم بعد از اون ماجرا- سنگ شده بودم- نه - پوک شده بودم- نمی‌دونستم برای چی زندهم- زندگی‌م سیاه شده بود- هفته اول خوب تحملم کرد- توی نگاهش یک جور ته‌خنده، یک جور خودمونی‌گری بود که اعصابمو خورد می‌کردم- ترسوندم- انگار خیلی چیزا رو می‌دونست، بدون اونکه واقعاً بدونه- از این فیلمای چیز دیدی؟ همین فیلمای نیمچه روشنفکری مثلاً- یا، چه می‌دونم، تخیلی، یک شخصیتایی توشون هست، یک پیرزن سرخپوست مثلاً- از اونا که با طبیعت ارتباط دارن و چیزایی رو می‌بینن که بقیه نمی‌تونن حس کنن- نگاهاش این حس رو به من می‌داد- اصلاً سوال نمی‌کرد- فقط یواش یواش سعی می‌کرد چیزایی رو برام تعریف کنه و به یادم بیاره- بعدش گرم‌تر شدم- کم‌کم باهاش اخت شدم- حس کردم آشناس - یه بوی آشنا ازش تو هوای خونه‌م پخش می‌شد- تا اینکه بعد از دو ماه، نه، حدود سه چار ماه بعد از اومدنش، یه نصفه شب از خواب بیدارم کرد- سینه درد شدید داشت- دست چپم درد می‌کرد- داشت از حال می‌رفت- قلبش چیز شده بود. چی می‌گن، heart attack کرده بود- بیدارم کرد و گفت که اون بسته رو از زیر تخت دربیارم- خواست که پارچه دورشو باز کنم- کردم- بعد گفتش که اونو واسه من آورده- اصلاً تموم این راهو اومده که اونو بیاره و بده به من- فکر کرده که من حتماً باید اونو ببینم و بدونم چیه و چرا به وجود اومده- فکر کرده مبدا بمیره و هیشکی نباشه که اینا رو به من بگه یا اونو بهم نشون بده- یه تابلو نقاشی بود- یک زن، با پیرهن سفید حریر، دراز کشیده روی آب، انگار که روی یک تشک از ابر یا پر، موهای بافته خیسش دور پستوناش حلقه زده، یک نیلوفر آبی لای انگشتای دست راستش، خزه‌ها و برگای ریز سبز و زرد جا به جا روی حریر لباسش، با شکمی به

اندازه بالش نوزاد برجسته. چشماش باز بود. ولی ما رو نگاه نمی کرد. نمی دونم کجا رو نگاه می کرد. به بالا، به آسمون نگاه می کرد. به حلقه روشنی که انگار ازش نور به روی اون که پائین، روی سطح آب دراز کشیده بود می تابید.

*

گوهر خاله کوچیک پدر و عمه ام بوده. عمه گل بهار که هشت نه ساله بوده سر به نیستش می کنن - عمه می گفت دختر نگو فرشته بگو. خوشگل بوده و پرهنر و مغرور. یه فامیل و یه محله بوده و یه گوهر. عزیز دردونه خانم جان، مادر بزرگ بابا و عمه. عمه می گفت صداشم خیلی خوب بوده. می رفته توی اتاق، صفحه های قمر رو می گذاشته رو گرامافون و بعد آهنگ که تموم می شده، زود سوزنو از روی صفحه ورمی داشته و خودش به جای قمر می خونده. زیر بار اینکه شوهر بکنه هم نمی رفته. بچه که بوده، پیش دائیش تار زدن یاد گرفته و بعد، توی هیژده نوزده سالگی هم هوس کرده بره پیش مراد، پسر یک پیرزن بی اسم و رسم خیاط نقاشی یاد بگیره - فکرشو بکن، دختر ملک خان و شازده خانم اختراالملوک و یه همچین قرتی بازی ای! ملک خان و خانمجان مخالفت می کنن، ولی گوهر و مراد همدیگه رو توی خیاطخونه مادر مراد می بینن و عاشق هم می شن و گویا رابطه شون از اینم پیشتر می ره. حالا گوهر همین جور مشغول رد کردن خواستگاراس که پچپچه رابطه اونا توی محله و شهر می پیچه. اون وقت مراد به خواستگاری می آد. ولی خانمجان گوهر و می فرسته توی زیرزمین و برادرای گوهرم مراد رو کتک می زنن و از خونه بیرون می اندازن که چه جوری جرأت کرده چونو جسارتی بکنه. بعد هم گوهر رو توی زیر زمین حبس می کنن و اونم تا سه روز لب به نون و آب نمی زنه و روز سوم، پیغام می فرسته که هیچی نمی خوام، هیچ ارث و میراثی، اگه از اسمتون می ترسین، اسمتونم نمی خوام. اما اگه نذارین با مراد عروسی کنم، خودمو می کشم و خون من و یک موجود بی گناهو باید به گردن بگیرین و ننگ ابدی رو - با همین پیغام گور خودشو می کنه. گوهر همون شب گم می شه و فردا شبش، جسدشو توی آب انبار پیدا می کنن. عمه می گفت سر فصل همه بدبختیای خانواده همین بود. گوهر که مرد، زندگی هم مرد. اون خونه موند و سیاهی و خاکستر یادا و یادگارا. خانمجان کم کم زمین گیر شد، رفت و آمد از شور افتاد، خانواده از هم پاشید و عمه هیچ وقت ازدواج نکرد، بعد از مرگ خانمجان هم وارث اون خونه درندشت و کهنه شد که رو به ویرونگی می رفت و مهموندار بچه های خاندانی که ریشه هاش هر روز تو خاک سست تر می شد و پوسیده تر. من، بیست سال بعد از اون روزا به دنیا اومدم.

*

چی عوض شده؟ اصلاً چی عوض می شه؟ چی تغییر می کنه؟ nothing. البته می دونی؟ خیلی چیزا تغییر می کنه - اما این فقط ظاهر قضیه س. خیال می کنی ده سال پیش اینجا چه خبر بود؟ ایرونیاز همدیگه فرار می کردن. هیچی نبود. نه روزنامه، نه تلویزیون، نه انجمن، هیچی. حالا کامپیوتر داره از سروکولمون بالا می ره - چه می دونم، mobile phone، اینترنت، یا امثال اینا. توی این شهر اقلأ بیست سی تا رستوران و چند برابر هم مغازه و بیزینس دیگه ایرونی درست شده. اصلاً شکل زندگی ایرونیاز عوض شده. مال خود اینام همینطور. مگه ده سال پیش با Gay ها و Lesbia ها اینجوری برخورد می کردن؟ ولی خب که چی؟ این تغییره؟

خب، من که جلو آینه وایمیستم و خودمو نگاه می کنم اینو حس می کنم. درسته - من پیر شدم. یا رسیده تر. واسه چی می خندی؟ حالا صورت و اندام من با اون دختر هیفده هیژده ساله که بیست سال پیش توی فرودگاه شیکاگو از هواپیما

پیاده شد فرق می‌کنه - حتی با چند سال بعدشم خیلی فرق می‌کنه- با دورانی که می‌زدم توی سروکله جری، یا وقتی که توی بغل نیک ول می‌شدم یا بعدش- یا وقتی که کالج می‌رفتم، یا وقتی که درنا همه شور دنیا رو به دلم می‌ریخت، یا الان که کت و دامن می‌پوشم و مثل مرده‌های متحرک می‌رم سر کار- می‌دونم- خیلی چیزا این بیرون فرق کرده- ولی این تو چی؟ ها؟ توی سینه من، توی کله من، توی بقیه چی؟ فکر نمی‌کنی زمان وایستاده؟ فکر نمی‌کنی ما داریم خواب می‌بینیم؟ oh! shit حالا خیال می‌کنی من دیوونه شدم. این جور چرت و پرت گفتنا از نشونه‌های depress شدن.

ها؟ ولی بی‌خیالش. هنوز ده پونزده سال دارم تا menopause بشم. به اونجاها هم معلوم نیست برسیم. نه. من چیزیم نیست. من فقط گرم شدم. آخه چیزی که نخورده بودم. شکمم خالی بود و این screwdriver حسابی چسبید.

- اون تابلو رو نیگا کن- شصت ساله که گوهر توش خوابیده- نگاش کن- شبیه من نیست؟ ها؟ یا بهتره بگم من شبیه اون نیستم؟ اون جا خوابیده و هیچ تغییری نکرده- فکر می‌کنی اون مرده؟ نه- اون فقط همون جور که بوده ثابت مونده- زمان براش مرده- بی‌حرکت- ساکن- عکس گل‌بهارم روی تلویزیونه- خودش اون جا توی اون اتاق بی‌حرکت مونده و داره ذره ذره می‌پوسه - اما عکسش همین جوری می‌مونه- نگاش کن، یه روز این دوتا خیلی شبیه همدیگه بودن - گوهر خیلی پیرتر از منه- گوهر از گل‌بهارم پیرتره- ولی نگاش کن- زمان برای اونم ثابت مونده- خب، این خودش مرگ نیس؟

اگه زمان ثابت بمونه، یا برای ما ثابت بمونه مرگ نیس؟ حرکت زمان کجا واقعی‌تره؟ اون تو، یا این بیرون؟ اگه این حرکت کند بشه، این همون مرگ تدریجی نیس؟ ها؟ فکر نمی‌کنی زمان برای ما هم ثابت مونده؟ بلند شدیم اومدیم اینجا. ولی چی مون فرق کرده؟ نیگا کن، دور و بر تو نیگا کن، فقط ظاهر همه چیز عوض کردیم. این تو چیز مهمی عوض نشده. ثابت مونده - ببین، من بیست ساله که بیرونم. با همه جور آدمی هم دوست بودم. درس خوندم، کار کردم، سفر رفتم، هر کاری. به عمرم آدمایی مثل اینا ندیدم. اینا خیال می‌کنن مسئول آدمن. چه می‌دونم، صاحب آدمن. اگه راه بدی می‌خوان همه چیز تو کنترل کنن و از هر سوراخ آدم سر در بیارن. بعدشم اگه اونجوری که اونا می‌خوان زندگی نکنی که دیگه واویلاش. بلایی به سرت میارن که خودتم از دست خودت خفه بشی. I'm just fed up with it. Just Shit. fed up. یعنی واقعاً کلافه می‌شم. به اینجام می‌رسه. اونوقت دیگه دلم می‌خواد بذارم و برم یک قبرستونی که هیشکی رو نبینم و نشناسم.

*

تو هم خودتو گم کردی توی این کتابا و قصه‌ها- هرکس باید جایی پیدا کنه و خودشو گم کنه- تو هم خودتو اینجا گم می‌کنی- می‌دونی چرا؟ برای اینکه ما نمی‌تونیم خودمونو تحمل کنیم- ما خودمونو نمی‌شناسیم- یعنی نمی‌خواهیم بشناسیم. به خودمون عادت نداریم- پرده کنار رفته و حالا اگه چشم باز کنیم خودمونو می‌بینیم و از خودمون حالمون به هم می‌خوره - اون وقت باید خودمونو توی چیزی گم کنیم- خب این چه فرقی داره با مذهب مثلاً؟ ها؟ یا سنت، یا چه می‌دونم افتخارات و تاریخ و امثال اینا؟

شاید منم دارم خودمو توی تو گم می‌کنم- من همش دلم می‌خواد با تو حرف بزنم، تو هم گوش می‌کنی- از تومی پرسیم خسته نشدی؟ تو می‌خندی و می‌گی هنوز نه- هنوز نه؟ خب این یعنی چی؟ ها؟ یعنی می‌دونی که خسته‌ت می‌کنم؟ تو فکر می‌کنی که منو دوست داری؟ من چی؟ می‌دونی، مسئله اینه که من تو رو همینجوری که هستی قبول کردم و انتظار نداشتم عوض بشی. تو هم هیچوقت نخواستی من عوض بشم. همینم هست که تا حالا ما رو با هم نگهداشته. ولی مگه این دوست داشتنه؟ ما به همدیگه احتیاج داریم. ما همو use کردیم. یک وقت هست که فقط یک طرف اون یکی

رو use می کنه. ولی ما هر دو مون همو use کردیم. هنوزم می کنیم. تو خیلی تنهایی. تو از من تنهاتری. من تو رو دارم. ولی تو منو نداری. نخند. دارم باهات رو راست حرف می زنم. تو فکر می کنی من دوستت دارم؟ من دیگه هیشکی رو دوست ندارم. من دیگه به هیچ حسی اعتماد ندارم. اونقدر پیچ و تاب خوردم و بالا و پائین رفتم، اونقدر همه خواستن منو عوض کنن و به شکلی در بیارن که خودشون می خواستن که دیگه نمی دونم چی هستم یا چی باید بخوام. اگه حالا با تو هستم، واسه اینه که تو بهم می گی که هستم. یعنی چیزی هستم سوای بقیه. مستقل از تو، و تو همینو قبول می کنی. ولی تو منو نداری. تو می آی منو از روی زمین بلند می کنی و بعد من سرپام وایمیستم. وقتی وایستادم دیگه منو نداری. اینجا دیگه تو هم مثل بقیه می شی. تو هم این کارو بخاطر من نمی کنی. بخاطر خودت می کنی. تو هم این جور ی پر می شی. خیال می کنی که منو سر پا وایمیستونی و بعد با هم راه می ریم. کجا می ریم؟ جایی که تو می خواهی؟ جایی که تو فکر می کنی باید بریم؟

تو دیوونه ای. خیال می کنی این رابطه چقدر می مونه؟ ببین، الان همش من حرف می زنم. از بقیه. از گذشته. خب، حرفام که تموم بشه، وقتی برسه که ما دیگه حرفی برای گفتن نداشته باشیم، چی می شه؟ من دلم نمی خواد از تو با خودت حرف بزوم. الان ما داریم خودمونو هی پر و خالی می کنیم. من نمی خوام با تو فقط حرف بزوم. من و تو باید جور ی با هم زندگی کنیم، جور ی زندگی رو تجربه کنیم که تا ده سال بعد بشه با بقیه راجع بهش حرف زد. ولی حالا، همین حالا می دونی فرق تو با بقیه چیه؟ اینکه تو گوش می کنی. و من همه چیزو بهت می گم. چیزایی که تا حالا به هیشکی نتونسته بودم بگم. به هیچ زنی حتی. چیزایی که آدم گاهی خجالت می کشه به خودشم بگه - خودشم از اونا فرار می کنه. ولی من دلم می خواد یک روز بشینم و درست باهات حرف بزوم. همه چیزایی که توی دلمه بهت بگم. متوجهی چی می گم؟ نمی خوام باهات بازی کنم. فکر می کنم که تو خیلی با من honest بودی. ولی من چی؟ من هنوز دارم پر پر می زنم.

ببینم، تو فکر می کنی خدا واقعاً وجود نداره؟ من مذهبی نیستم. ولی بعضی وقتا، مثلاً وقتی که لخت از حموم بیرون می آم یکدفعه احساس می کنم کسی داره نگاه می کنه. به نظر تو این احمقانه نیس؟ ولی منو می ترسونه. چرا من باید این فکرو بکنم؟ چرا باید توی خونه خودم، خونه خالی خودم بترسم؟ من از چی می ترسم؟ من اینجا دراز می کشم و گوشی تلفنو می چسبونم به گونه ام و برای تو حرف می زنم. به تو می گم که دارم دستمو روی پوست خودم می کشم و تنم مور مور می شه. که دلم می خواد با تنم، با خودم ور برم. برات تعریف می کنم که چطوری مٹ یک گربه کوچولو توی بغل نیک وول می خوردم یا چطوری بچه مو شیر می دادم. اگر بدونی چه حال غریبی بهم دست می داد؟ یک چیزی بود بین عشقبازی و عبادت. درنا که نوک پستونمو مک می زد و با پنجه های کوچولوش، با ناخونای تیز کوچولوش سینه مو فشار می داد انگار یه موج درد و لذت تموم تنمو می لرزوند. لذتش مثل بوسه های بعد از عشقبازی بود. آرام و خسته و دلچسب. حالا من اینجا می شینم و این حرفا را به تو می زنم. مگه تو خدائی که همه چیزو باید بدونی؟ تو چرا به من گوش می دی؟ ها؟ عاشق منی؟ من عاشق توام؟ عشق یعنی چی؟ من به تو نیاز دارم. من دوستت دارم. ولی تو چرا هیچ چی نمی گی؟ ها؟ با این لبخندت. حتماً فکر می کنی قاطی کردم. دیوونه شدم. آخ. من خیلی وقته که قاطی کردم. تو فکر می کنی من به روانشناس احتیاج دارم؟

یه مدت رفتم پیش یه روانشناس. سر قضیه درنا. اما باهات راحت نبودم. نمی تونستم باشم. نمی فهمیدم. ته ذهنمو نمی خوند. شایدم خودم راه نمی دادم. هر وقت به چیزی می رسید یا چنگ می انداخت، خودم گمراهش می کردم. ولی مگه کار اون کشف همین بازی نبود؟ نمی تونست. به هم نزدیک نمی شدیم. من فکر می کنم آدم باید بتونه با روان شناسش بخوابه. باید بتونه به خودِ خود اون نزدیک بشه و بذاره که اونم نزدیکش بشه. باید بتونه تاریکترین گوشه های تن و

روحشو به لمس اون بسپاره و اونم خودشو ول کنه- هیچی مٹ خوابیدن با هم دو تا آدمو به هم نزدیک، یا از هم دور نمی کنه - هیچی-

*

تو که نیستی من همش به تو فکر می کنم- هر لحظه جلو چشای منی- تو چکار می کنی؟ می شینی و چیز می خونی و می نویسی؟ چی می نویسی؟ ها؟ نکنه چرت و پرتای منو می نویسی؟ اصلاً برای چی می نویسی؟ برای اینکه خودتو گم کنی؟ چرا خودتو تو من گم نمی کنی؟ توی دل من ، توی تن من؟ از تن من خوشت می یاد؟ ها؟ یا جوونترشو دوست داری؟

شکمم یک کم بزرگ شده- بابک بازو هامو خیلی دوست داشت- همش می خواست دست لختمو تو دستش بگیره- من حالا خوب شدم- منو اینجوری نبین- دیوونه شده بودم- یک هفته توی بیمارستان خوابیدم- بخش اعصاب، بعدش فرستادنم به این خونه خالی- خالی بود- می رفتم سر کمد لباساش- اونا را بو می کردم و اشکم سرازیر می شد- با اسباب بازیاش حرف می زدم- یه شب خوابشو دیدم- همون روزای اول- خواب دیدم که من تو اتاق نشسته بودم و اون از بیرون صدام می زد- رفتم روی بالکن- پائینو نگاه کردم- دیدم اون پائین، وسط خیابون وایستاده- باد پیچیده بود تو موهاش- داد زد: درنا، اونجا چیکار می کنی؟ گفت: چرا درو باز نمی کنی؟ من گفتم: آخه تو کی رفتی بیرون؟ اونجا چرا وایستادی؟ گفت: اومدم بپریم، ولی نشد- افتادم پائین- حالا میای منو ببری؟ اونوقت من خواستم برگردم که برم پائین و بیمارم، ولی دری وجود نداشت- توی بالکن مونده بودم و دیوار جای درو گرفته بود- اونقدر جیغ زد، اونقدر به دیوار مشت زد و به صورتم پنجه کشیدم که خیس اشک و عرق از خواب پریدم- با خودم گفتم دیگه کارم تمومه - محاله بعد از این بتونم کمر راست کنم- خیلی سخت گذشت - خیلی تنها بودم- تنهای تنها - دور و برم خالی شده بود- یعنی می دونی؟ از همون اولشم که وارد ونکوور شدم زیاد نتونستم با ایرونیای قاطی بشم - فکرشو بکن، یک زن جوون تنهای حامله که معلوم نیست کیه و چکارهس و از کجا اومده! کسی به این فکر نمی کرد که منم آدمم- ممکنه دلم خواسته باشه خودم تصمیم بگیرم که چه جور می زندگی کنم- فکر می کردن خرابم- یعنی خودم به تنهایی هیچ هویتی نداشتم- اینجا، توی همین تورنتو هم بعد از قضیه بابک اغلب آشناها دورمو خالی کردن- خیلیا حقو به اون می دادن- خیلیا هم اصلاً با اصل قضیه، با جدایی مخالف بودن- شدم انگشت نما- بابک که هر جا تونست نشست به بدگویی و مظلوم نمایی. به من و دوست و آشناهام تا تونست بد و بیراه گفت و هرچی تونست بهمون بست. یک عده هم از این وامونده هایی که شب و روز کارشون آه و ناله به خاطر وطن و فرهنگ و کوفت و زهرمار و از این حرفاس نشستن و به حالش گریه کردن که بیچاره اسیر چه عفریته ای شده بوده. با همه این حرفا، باور می کنی که بازم ولم نمی کرد و می خواست بذارم برگرده؟ وقتی محلش نمی داشتم باز آتیش می گرفت و همراه دوست و رفیقاش ناله و نفرین می کرد که کانادایی شدی، چه می دونم بی بند و بار شدی ، سکس آزاد می خوای و از این جور چرت و پرتا. باور می کنی چه حرفایی پشت سرم دراومد؟ همین ، همین آدمایی که هرروز می بینیشون - همینا- همین آدمای محترم، سیاسی، مبارز، چه می دونم شاعر، نویسنده، روشنفکر و مدرن- خیلیاشون اگه دستشون می رسید، اگه اوضاع بهشون اجازه می داد هیچ بدشون نمی اومد که عین گوهر خفهم کنن و بندازنم توی آب انبار! باور نمی کنی؟ باور کن. خنده دار نیست؟ آره - ولی من یک دوره فشار کشنده رو قبلش از سر گذرونده بودم. بلایی که شهاب تو ونکور به سرم آورد. اون موقع باید داغون می شدم که خودمو نگه داشتم - انگار هنوز یک چیزی تو من زنده بود و نفس می کشید و سر پا نگه می داشت - دلم ولی داغ خورده بود- آخ- هنوزم تازهس -

این زخم کهنه هنوزم تازه‌س- یک چیز زنده پشتش دل می‌زنه- دیگه خیلی وقته که حتی خوابشم نمی‌بینم- ولی یک سوزش مداوم ته قلبم مونده- چیزی بین افسوس و کینه و درد و خشم- حالا خوبم- یعنی بهتر شدم- هم از نظر جسمی و هم روانی- یک دوره اوضاعم خیلی خراب شده بود- شده بودم پوست و استخوان- چیزی که نمی‌خوردم- دواهامم به زور می‌خوردم- ولی بعد دیگه بس کردم- سر خودمو بند کردم به درس و مشق و رفت و آمد با این و اون- شدم خوره فیلم- یادت هست کجا اولین بار همو دیدیم؟ اگه گفتی؟ فستیوال فیلم بود- یادت اومد؟ فیلم S.F.W. رو با هم دیدیم- اون فکر می‌کنم چارمین یا پنجمین سالی بود که فستیوال برو شده بودم- از همون سال اول دیگه نداشتم هیچ فیلم تازه‌ای از دستم در بره- توی دو هفته فستیوال دست کم سی چهل تا فیلم می‌دیدم- زندگی سرخ پوستا هم خیلی واسم جالب شده بود- سال دوم بود فکر می‌کنم، آره، تازه آدم شده بودم که بابک پا به زندگیم گذاشت- از این برو بچه های سیاسی بود- کامپیوتر خونده بود و توی شرکتی هم کار می‌کرد- توی یک مهمونی با هم آشنا شدیم- اون شب من موهامو ریخته بودم روی شونه هام، به اصطلاح افشون کرده بودم و یک پیرهن بلند شل و ول هم پوشیده بودم- از این مدل‌های محلی- مال اندونزی و اون طرفا- کلی هم از این آت و آشغالای نقره و مسی به خودم آویزون کرده بودم- خلاصه یک تیپ عجیب و غریب- نه که ادا در بیارم- راحت بودم- خوشم می‌اومد- یک گوشه نشسته بودم و خیره مونده بودم به بازی بچه ها که دیدم با ظرف شامش اومد و کنارم نشست و خودشو معرفی کرد- بعدش دیگه تا آخرای مجلس با هم از در و دیوار حرف زدیم- art رو به business دوختیم و fashion رو به politics- خونگرم و بذله‌گو بود و راجع به هر موضوعی هم اطلاعاتی داشت- ازش خوشم آمد- بخصوص که اون روزا هر جا که می‌نشستی بحث اوضاع جنگ و مسائل سیاسی ایران داغ بود و من هم توی این زمینه‌ها چیز زیادی نمی‌دونستم- من تشنه دونستن و شنیدن بودم و اون تشنه گفتن و بحث کردن- اون گرم و پرحرارت از زندگی مردم برام می‌گفت و آینده‌ای که پر بود از آزادی و سلامت و برابری و تموم چیزایی که از مردم دریغ شده بود- به این درد عمومی و اون سعادت عمومی که فکر می‌کردم درنا از یادم می‌رفت و دردای خودم ناچیز جلوه می‌کرد- بابک برای هر سوالی جوابی داشت و این خیال منو راحت می‌کرد- از اون گیجی و سرگستگی درم می‌آورد و به زندگی من که می‌رفت توی سراسیمه پوچی و عادت بیفته معنا می‌داد-

بابک نقطه مقابل شهاب بود- اصلاً همه‌شون نقطه مقابل هم بودند- یعنی، می‌دونی؟ نه نقطه مقابل، ولی هر کدوم یک جور بودند- ولی آخرش انگار دُم همه‌شون به یک جا وصل بود- من چی بودم؟ من بین اینا تاب خورده بودم و هر لحظه به یکی‌شون، به یک رفتار یا عادت یا نگاهشون به زندگی آویزون شده بودم- تو کی هستی؟ تو اینجا می‌شینی روبروی من، لبخند می‌زنی یا اخمت ابروهاتو به هم نزدیک می‌کنه، سیگار می‌کشی و به من گوش می‌دی- من با تو حرف می‌زنم- نه- من برای تو حرف می‌زنم- من توی تو دنبال خودم می‌گردم- تو توی من دنبال چی می‌گردی؟ تو چی هستی، کی هستی؟ تو اصلاً خودت پیدا هستی؟ یا تو هم دنبال خودت می‌گردی؟ پسر کوچولوی من! عزیز دلم- پاشو بیا تو بغلم- بیا سرتو بذار رو زانوم- دستتو بذار رو سینه‌م- می‌دونی وقتی نیستی چقدر تو رو MISS می‌کنم؟ می‌دونی چقدر دستاتو کم دارم، ناز کردناتو، نفستو روی گردنم، گوشم، انگشتاتو که رو پوستم می‌کشی، تنمو که می‌بوسی، گرمات، آغوشت، سنگینی تنت، آخ، چی می‌شد که من همینجور ساعتها توی بغل تو می‌خوابیدم؟ ها؟ این جور نیگام نکن- ماچت می‌کنم ها، ماچت می‌کنم !

عمه گل بهار که اومد، از چیزایی که به سر من و درنام اومده بود بهش هیچی نگفتم. سر خودمو بند می کردم به کارای خونه و مثلاً درس و مشق کالج. یا گاهی چیزایی که از حرفاش تو ذهنم مونده بود می نوشتم. برام جالب بود. هر وقت کنار هم بودیم، شروع می کرد به تعریف کردن خاطره هاش. اونقدر قشنگ می گفت، اونقدر آروم و ریز ریز که حالا گاهی فکر می کنم همه شونو خودم دیده ام. خودم اون جا بوده ام و دیده ام. اون تابلو رو نیگا کن. من حالا یادم می آد که مراد چه جور اومد و اونو جلو پای خانم جان زمین گذاشت و رفت. بیشتر از هر چیزی انگشتاش یادم مونده. انگشتای تو رو هم که دیدم حس کردم یه جورایی باهاشون آشنا. قلم رو که تو دستات می گیری و می نویسی حس می کنم می شناسمشون. می شناسمت. نوشتنم مثل نقاشی می مونه. مگه نه؟ آدم یه چیزی رو می گیره، یا یه چیزایی رو، باهاشون بازی می کنه و یه چیز دیگه از توشون در میاره و یه جایی ثبتش می کنه. عمه گل بهار خیلی دوست داشت من حرفاشو بنویسم و نگاه دارم. واسه چی؟ لابد دلش نمی خواست تموم بشه و فراموش بشه و بره. لابد مرادم وقتی اون تابلو رو می کشیده با خودش همین فکر می کرده. حیفش اومده بوده. منم وقتی انگشتام برید حیفم اومد. یعنی ترسیدم. خیلی ترسیدم. از اینکه انگشت نداشته باشم یا حتی از اینکه از ریخت بیفتن ترسیدم. انگار تازه کشفشون کرده بودم. تو انگشتاتو دوست داری؟ می شه بپرسم تو کی انگشتاتو کشف کردی؟ فکر می کنم گوهر واسه این از مراد خوشش اومده بوده که با اون تونسته بوده انگشتاشو کشف کنه. رفته بوده پهلوش نقاشی یاد بگیره. بینم، راستی تو چی فکر می کنی؟ فکر می کنی نقاشی یاد گرفتن بهانه بوده که بتونه با مراد باشه یا مراد بهانه بوده واسه نقاشی، واسه کشف انگشتا؟ ها؟ دارم خل می شم نه؟ تو چی فکر می کنی؟ من فکر می کنم با این انگشتاس که می شه همه چی رو به هم پیوند داد. گذشته رو هم همین انگشتا به آینده وصل می کنن.

عمه گل بهار وقتی که حالش خوب بود همش از گذشته ها تعریف می کرد. وقتایی هم بود که دلش می گرفت و ساکت می موند. اینجور وقتا من اگه حوصله داشتم می نشستم پهلوش و چار کلمه حرف با هم می زدیم. یه بار گفت که منو پیدا کرده و اومده تا امانتی که روی دستش مونده بوده به من برسونه. روی دست و سینه ش. گفت که مدت ها بوده که می دونسته اون امانت باید فقط به دست من برسه. پرسیدم که منظورش چیه؟ ولی مغلطه کرد و از موضوع گذشت. اصرار کردم، گفت:

صبر کن. هنوز خیلی چیزها هست که نمی دانی. من آمده ام که همین چیزها را برایت تعریف کنم. صبر داشته باش. اینجوری گذشت تا روزی که بردمش بیمارستان. بعد، سرمای بیمارستان که از دیوارای سفیدش به طرفم سرازیر شد دوباره یاد ونکوور و درنا و اون روز لعنتی افتادم و همه چی باز اومد جلو چشمم. حالم بد شد. اون دستمالو می دی لطفاً؟ SOITY این همه سال گذشته، ولی هنوزم وقتی که یادش می افتم گریه می گیره. سیگارو کجا گذاشتی؟ مرسی. آره. رفته بودم توی اتاق عمه. قلبشو عمل کرده بودن و از بد شانس زیر عمل سخته مغزی کرده بود. رفته بودم بالای سرش و داد زده بودم که چرا اومدی؟ اومدی که به من بگی که از کجا می آیم؟ اومدی بگی که من هم عین توام؟ عین گوهر؟ اومدی که یادم بیاری که منم قاب شدم توی یک لحظه، من رو هم اسیر یک لحظه کرده و قاب شده و معلوم نیست روی دیوار خونه کی آویزونم؟ ها؟ اینا به من چه؟ چرا نمی تونم ازشون فرار کنم؟ چرا نمی ذاری راحت بشم، خالی بشم؟ ها؟ نمی شم. خالی نمی شم. دلم می ترکه. اومدی که همینا رو به من بگی؟ کی دعوتت کرده بود؟ ها؟ شهاب رو کی دعوت کرده بود؟

بعد دست و پامو گرفتن و بردنم توی یه اتاق دیگه و منم همونجا بستری شدم. حالم خیلی خراب بود. عمه چیزی نفهمیده بود. شایدم می فهمید. نمی دونم. همونجوری دراز کشیده بود و انگار لبخند می زد. دو هفته نگهش داشتن. بعد باید می آوردمش خونه و مراقبش می موندم. حالا خود من دونفر لازم داشتم که مراقبم باشن. ولی خوب شد. این جوری

بهتر شد. اون وقت منم نشستم و همه چیزایی که بهش نگفته بودم گفتم. اون حرف زده بود و من گوش کرده بودم و گاهی یادداشت برداشته بودم، برای essay کالج. می‌دونی، برای اون کورس sociology که گفتم بعد از جدائی از بابک برداشته بودم. راجع به وضعیت زن در جوامع پدرسالاری باید می‌نوشتیم. قصدم یک مقایسه بود بین پدرسالاری پیدا و پنهان. بهت گفته بودم. نه؟ آره، وقتی که عمه حالش خوب بود من زیاد حرف نمی‌زدم. دلم نمی‌خواست حرف بزنم. فکر می‌کردم همین که توی خودم ریختم و هنوز سر پا موندم، یعنی که دیگه اوضاع درسته. ولی مثل آتشفشان که نمی‌دونی کی جوش میاره و سرریز می‌شه یکدفعه همه عقده های دلم سر باز کردن. حالا من بودم و عمه. گل بهار خاموش. من حرف می‌زدم و اون همون جور که نیگاش به سقف دوخته شده بود، یا اگه به پهلو خوابونده بودمش، از پنجره بیرونو نگاه می‌کرد، انگار به من گوش می‌داد. من سرم رو توی چاهی فرو برده بودم و همه دردا و یادا و هرچی داشتیم و نداشتیم، تفاله همه این سالها رو توی اون می‌ریختم. بهش گفتم:

__ نیگا کن، اینم خونه منه. کوچه نداره. هشتی نداره. زیرزمین و بیرونی و اندرونی هم نداره. وارد که می‌شی، اول نمی‌رسی به حیاط. می‌رسی به آسانسور. سوارش می‌شی، دستی تو رو از زمین بلند می‌کنه و بالا می‌بره. می‌رسی به این راهرو دراز و درهای رو در رو. دری رو باز می‌کنی. همینه. همین که می‌بینی. یک هال و توالت و آشپزخونه کوچیک و همین اتاق. همه خونه من همینه. ارث بابام نیست. مال خودم نیست. ولی دارمش، تا وقتی که بتونم داشته باشمش. پس زور خودمو می‌زنم. تاریخش می‌کنن، روشنش می‌کنم. می‌خوام روشنش کنم. ببین، بازی روزگارو ببین عمه، خونه تو هم دست آخر اینجا شد.

عمه ساکت بود. نمی‌فهمیدم که اصلاً حرفامو می‌شنفه و می‌فهمه یا نه. آروم و بی‌حرکت خوابیده بود و جوشش به این بسته بود که من تا کجا دووم بیارم.

یادم می‌اومد بچه که بودم، پدرم که خونه می‌اومد، بغلم می‌کرد و من ازش آویزون می‌شدم. با دست بلندم می‌کرد و بالای سرش می‌برد و من بلند بلند می‌خندیدم و موهامو جلو صورتش تکون می‌دادم. ازش آویزون بودم. حالا می‌دیدم که عمه گل بهار به من آویزون شده - ساکت بود و پذیرا. فقط گوش می‌کرد. مثل وقتی که اون حرف می‌زد و من ساکت بودم. مثل وقتی که همه حرف زده بودن و اون ساکت مونده بود. مثل حالا که من حرف می‌زنم و تو ساکتی. تو هم یه روز یکی رو پیدا می‌کنی که حرفاتو بهش بزنی. نه. تو حرف نمی‌زنی. تو می‌نویسی و می‌دی بخوونن. well، اینم یه جور بالانسه. نیست؟ فندک لطفاً.

*

تا توی ایران بودم، هیشکی راجع به گوهر به من چیزی نگفته بود. نمی‌دونستم که غیر از چند خاله بزرگ پدرم کس دیگه‌یی هم بوده. زندگی اونام برام مهم نبود. شبیه مرغای خونگی بودن که کارشون تخم گذاشتن و رو تخم خوابیدنه - بعد از اونم دیگه زیاد به اون طرف فکر نکرده بودم. اون طرف به من چه ربطی پیدا می‌کرد؟ اصلاً من اون روزا چی می‌تونستم بفهمم که زندگی اون آدما چی بوده، چه جوری بوده و چرا بوده؟ اونا برای من وجود خارجی نداشتن. بی‌رنگ بودن. مثل عکسای توی آلبوم. مثل فیلمای سیاه و سفید قدیمی. با پدر و مادرم که ارتباط مهمی نداشتیم. الانشم ندارم. نسبت به هم غریبه شدیم. نه. اونا هیچ ربطی به من پیدا نمی‌کردن. اونائی که اون جا بدنیا میان و بزرگ می‌شن یا می‌میرن چه ربطی می‌تونستن به من پیدا کنن؟ کجای زندگیم همپای اونا پیش می‌رفت؟ کدوم حس مشترک رو داشتیم؟ مرگ و تولدشون نه ناراحتی می‌کرد، نه خوشحال. هیچ چیزی تکونم نمی‌داد. الانشم تکونم نمی‌ده - من خودم

اینجا هزار گرفتاری دارم که نمی‌دونم چه جوری از پششون بر بیام. گاهی اونقدر به بی تفاوتی می‌رسم که خودمم از خودم وحشت می‌کنم. نه گشمنه، نه تشمنه، نه خواب می‌خوام. اون وقت می‌شینم پای تلویزیون. تلویزیونو برای امثال من ساختن. این جور وقتا اگه کسی تلفن کنه، کسی که با بقیه، با مزاحمای هر روزه فرق داشته باشه شاید احساس زندگی و تپش دوباره بیاد. یا خوندن یک جمله توی یک کتاب، یا صحنه‌ای از یک فیلم. ولی تموم می‌شه. وقتی هی پر بشی و خالی بشی این حالات هم ناپایدار و گذرا می‌شن. Shit. کی فکرشو می‌کرد که من به این روز بیفتم؟ حالا باز من خوبم. تو ندیدی. تو نمی‌شناسی. اصلاً شماها نمی‌تونین وضعیت ما رو درست درک کنین. مردا با ما فرق می‌کنن. ماها یه جور دیگه به دنیا نگاه می‌کنیم. چیزایی رو می‌بینیم که شما نمی‌بینین. من و تو به یک منظره نگاه می‌کنیم ولی مثل هم نمی‌بینیمش. لکه‌های روی ماه، شکل‌های پراکنده ابر، رنگ مات غروب، سیب آدم تو، نگاه بچه، گنجشک روی زرده بالکن، مرد روزنامه‌فروش سر چارراه، فواره، زن homeless توی down town، علف لای سنگفرش، حرکت جنین. ما یک جور دیگه می‌بینیم. یک جور دیگه حس می‌کنیم. ببینم، تو چقدر منو می‌شناسی؟ ها؟ فکر می‌کنی چقدر منو می‌شناسی؟ اه. چه فرقی می‌کنه. تو که نخواهی موند. تو می‌ری. آخ. گاهی وقتا فکر می‌کنم که برای همیشه دارم. گاهی وقتا فکر می‌کنم که زود از دستت می‌دم. گاهی وقتا فکر می‌کنم که زود از دستم می‌دی. گاهی وقتا فکر می‌کنم که کارم اشتباهه. زیادی بهت آویزون شدم. زیادی خودمو وابسته تو کردم. گاهی وقتا فکر می‌کنم که این یک رویای زودگذره، که هیچ چیز پایداری توی این رابطه نیست، توی هیچ رابطه‌ای نیست. توی زندگی نیست. گاهی وقتا فکر می‌کنم. گاهی وقتا هیچ فکری نمی‌کنم. فقط باید سرمو بذارم و بخوابم. بعد به خودم می‌گم بگیر بتمرگ. احمق بی‌شعور. خوب بود الان توی ایران بودی و مجبور بودی مقنعه سرت کنی؟ خوب بود یه شوهر احمق داشتی؟ بچه داشتی؟ خوب بود بچه‌ات سرطان داشت؟ مریض بود، عقب مونده بود، کوفت داشت؟ یک بارم که شده باید بتمرگم. به خودم بگم بی‌شعور خر بشین سر جات. که چی؟ اومدی، پریدی، ورپریدی، زائیدی، شیردادی، غذا پختی، غذا خوردی، خوابیدی، شستی، روفتی، ارضاء کردی، ارضاء شدی، خفه شدی، خسته شدی، خب دیگه بتمرگ سرجات. دیگه به قول عمه چرا مثل اسفند روی ذغال هی دوست داری وربجهی؟ بی‌خیال شو. برو بیرون. با مردم حرف بز. راجع به ظرفای کریستال. راجع به النگو، مدل مو، کرم پوست، خط دائم دور لب، شوهر، سرویس ظرف، سرویس خواب، سرویس هال. با این چیزا حال نمی‌کنی؟ کارای دیگه هم هست. سرگرمی‌های دیگه. برو توی یکی از این انجمن. چه می‌دونم، انجمن ایرانیان، سازمان زنان، کانون دفاع از زنان، کتک خورده، رفیوجییا وامثال اینا. یک کاری بکن. سرت گرم می‌شه و این انرژی کوفتی رو هم جایی می‌ریزی و خیال می‌کنی زندگی معنی پیدا کرده. ولی نمی‌تونم. حوصله ندارم. خفه می‌شم. توی جلسه‌هاشون که می‌رم خفه می‌شم. می‌دونی جریان چیه؟ من فکر می‌کنم که ما سوراخ دعا رو گم کرده‌ایم. من که نه سر پیازم نه ته پیاز. اما اینایی که فکر می‌کنن به دلیلی اومدن اینجا، که چیزی رو بسازن یا خراب کنن، سوراخ دعا رو گم کردن. همه‌مون گم کردیم. یا مثلاً کرائی، فکراییی داشتیم که نیمه‌کاره مونده و حالا هنوزم دنبال همون فضا می‌گردیم. همون کارها رو می‌کنیم. ولی نمی‌شه. چرا باید بشه؟ تو فکر می‌کنی می‌شه یک ایران کوچیک اینجا ساخت؟ خوب اصلاً فایده‌اش چیه؟ ایران اگه خوب بود که باید همونجا می‌موندیم. لابد یک چیزی باید عوض بشه. پس چرا نمی‌شه؟ تو فکر می‌کنی تموم اشکال کار سر دولته؟ یا چه می‌دونم، حکومت اسلامی؟ پس خود ما چی؟ یعنی اگه اونجا حکومت عوض بشه همه چی درست می‌شه؟ پس چرا اینجا که اومدیم نشده؟ I don't believe it. This is Bull shit. آه. ولش کن. حوصله شو ندارم. آخ. کاش می‌تونستم. کاش می‌شد دوباره خوش بود. ناخونارو لاک زد. راستی این عطر تازه‌مو دوست داری؟ تازه‌ترین ساخته. Calvin Klein زنونه مردونه نداره. تو هم می‌توننی بزنی. موهامو می‌خوام کوتاه کنم. خوبه؟ بازم دارم چرت و پرت می‌گم. من

دیگه از تک و تا افتادم۔ می دونم که این حالتای منو دوست نداری۔ آخ۔ منو ببخش ۔ من مستم۔ این تکیلا عجب گیری داشت۔ می تونم یک قاچ لیمو داشته باشم لطفاً؟

*

نیک زیاد از ادا و اطوارای من خوشش نمی اومد۔ ولی خب، care 'I didn. کالج برام شد راه فرار۔ ماه اول رو با همه چیزای زنده بیرون از خونه سرگرم شدم و دوباره جون گرفتم۔ همون جا با شهاب آشنا شدم۔ توی break time اومد طرفم و گفت:

__ سلام. شما ایرونی هستین؟

گفتم:

__ بله۔ از کجا فهمیدین؟ لهجه دارم؟

گفت:

__ نه۔ از چشمتون۔ نگاه ایرونی یک جور خاصی ۔ آدم تشخیص می ده۔

حالا دیگه ازش فقط یک یاد دور توی ذهنم باقی مونده۔ مثل عکسی که یک گوشه نگه داشته باشی و گاهی تنها که میشی بیرونش بیاری و نگاش کنی۔ با نوک انگشتات لمسش کنی و اون همونجور محبوس یک لحظه، بی تغییر، مثل همین تابلو به تو نگا کنه۔ محبوس یه نگاه۔ یه تبسم۔ تصویر اونم همون نگاهش بود و تبسمش۔ نزدیک۔ نزدیک صورتم۔ در یک لحظه اوج عشقبازی ۔

چشمامو می بستم و تصویر صورتش، لباس روی لبام، می اومد جلو چشمام۔ انگشتامو روی لبام می کشیدم۔ بعد انگار که بخوام از خودم برونمش با حرکت دست اون تصویر رو از پیش چشمام دور می کردم۔ به من چی داده بود غیر از همون لحظه های داغ؟

هیچ وقت ننشست تا براش حرف بزنم۔ فرصتش هم نبود۔ پنهونی قرار می داشتیم و می اومد۔ در رو که باز می کردم، زود خودشو می کشید توی خونه و رسیده نرسیده لبامون روی هم می نشست و تا یک دقیقه بگذره لخت و عور روی مبلی، نیمکتی، تختی افتاده بودیم و به هم می پیچیدیم۔ ولی هیچ وقت خوب بغلم نکرد۔ هیچ وقت سرمو روی شونهش نذاشتم۔ هیچ وقت سرشو روی سینهام نذاشت۔ دستشو روی قلبم نذاشت۔ گردن و لبامو می بوسید و لختم می کرد و دستش می رفت روی پاهام۔ اروم نبود۔ زود گر می گرفت و شعله می زد و زود بی نفس می شد۔ عصبانی می شدم۔ هم می خواستمش، هم عصبانی می شدم۔ پیراهنشو که توی شلوارش فرو می کرد و خم می شد که ماچم کنه و بره، عصبانی می شدم۔ نمی خواستم بره۔ می خواستم کنارش بخوابم، حرف بزنم، نازش کنم، نازم کنه تا خوابم بیره و بعد کنارش بیدار بشم و توی خواب ببوسمش۔ ولی اون بلند می شد و توالت می رفت و خودشو می شست و زود حاضر می شد که بره۔ بدم می اومد۔ از اون و از خودم بدم می اومد۔ لبمو گاز می گرفتم و چشمامو می بستم۔ می رفت. می رفت و وقتی پیداش می شد که خودش می خواست. وقتی که من می خواستمش یا بهش احتیاج داشتم، نبود. بهش تلفن می کردم ولی می گفت کار داره، یا مهمون داره و از این بهانه ها. گاهی هم برام کادویی، چیزی می خرید. ولی اون چیزا برام مهم نبود. دلم می ترکید که بتونم بیشتر باهاش باشم. دلم می ترکید که بیشتر حسش کنم، یعنی حس کنم یک نفر هست که منو دوست داره و زندگیشو می خواد با من share کنه. خب، نیک شوهرم بود ولی با هم راحت نبودیم. یعنی من باهاش راحت نبودم. زندگی با نیک شده بود مثل یه مرداب راکد. چطور اینو نمی دید؟ مگه من یک زن پنجاه ساله بودم که همش بشینم توی

خونه و با خودم و خونه‌م و برم یا maximum دل بیندم به یک سری دوره‌های خونادگی و بازی بریج و بحثای اعصاب خرد کن؟ نیک هم با من نبود. هیچ کدومشون منو نمی‌دیدن. نمی‌دیدن که من کی و کجا و چه جور می‌خوامشون یا بهشون نیاز دارم. شهاب هم یه لحظه پیداش می‌شد و آتیشم می‌زد و بعد گم می‌شد و باز من می‌موندم و تاریکی. به من چی داده بود غیر از همین خشم و لذتا؟ آخ- نه- درنا- درنا رو هم از اون داشتم- ماه آخری که باهاش بودم، چند ماه قبل از این که از آمریکا به کانادا بیام، دیگه قرص نخوردم- گذاشتم تا بی‌خبر، نطفه‌ای رو توی دلم بنشونه و بعد، از زندگیم بیرونش کردم- با خودم گفتم نخواهد فهمید- شاید شک کنه که مال اونه یا کس دیگه- شاید مطمئن بشه که کس دیگه‌ای رو به زندگیم راه دادم و بچه هم بچه همونه و به همین دلیل ازش بریدم- می‌دونست که نیک عقیمه - به هر حال چه فرقی می‌کرد- نیک برای شیش هفته سمینار و مأموریت رفته بود تگزاس و شهاب اغلب پیش من بود- دو هفته قبل از برگشتن نیک، همه چیزو تموم کردم- یک عصر معمولی یکشنبه بود- روی مبل، جلو تلویزیون نشسته بودم و چای می‌خوردم. به شکم نگاه کردم- هنوز کوچیک بود- با یک کم برجستگی - اندازه بالش نوزاد- نه- کمتر- اصلاً چیز زیادی معلوم نبود- نبود و بود- می‌دونستم که هست. حسش می‌کردم. از همون روز دیگه شهاب رو ندیدم- نخواستم ببینمش- تا ونکوور، توی بیمارستان- سه سال بعد از اومدنم از آمریکا پیدام کرد- هنوزم نمی‌دونم چه جوری فهمیدم کجا خودمو گم و گور کردم- از کجا فهمیدم که بچه‌دار شدم- از کجا فهمیدم که درنا بچه اونه- همین قدر بود که انگار بیشتر از اونکه فکر می‌کردم تو زندگیش جا باز کرده بودم- و اون بچه. اونو مال خودش می‌دونست- کلک خورده بود- همینو نتونست به من ببخشه- آخر از اون بچه چی می‌دونست؟ چه چیز اون بچه به او مربوط می‌شد؟ نطفه‌ش؟ خوب که چی؟ نمی‌تونست فرض کنه که نطفه رو از بانک اسپرم خریدم؟ مگه اون بچه رو او نه ماه توی دلش حمل کرده بود؟ مگه اون زائیده بودش؟ مگه اون شیرش داده بود؟ مگه اون بیشتر از دو سال باهاش شب و روز گذرونده بود و هر تبسمش، هر خنده و گریه‌ش و هر حرکت و صداشو پائیده بود؟ ولی بالاخره ردمو پیدا کرد و دنبالم اومد- اول از دیدنش خوشحال شدم- ولی بعد دیدم که قضیه یک چیز دیگه‌س-

دو هفته تموم باهام جروب‌بحث کرد تا راضیم کنه که برگردم به آمریکا و باز با هم باشیم- قبول نکردم- نگاش که می‌کردم می‌دیدم که آشناس- دلم هواشو می‌کرد، ولی به هر زوری بود جلو خودمو می‌گرفتم که مقاومت کنم و خودم باشم و زندگی‌ای که واسه اولین بار سعی کرده بودم با دستای خودم برای خودم بسازم- بهش توضیح دادم که چرا خواستم حامله بشم و چرا نخواستم اونو involve کنم- بعد کم‌کم رو کرد که درسش تموم شده و بدش نمیاد به ایران برگرده- به من هم اصرار می‌کرد که باهاش برگردم و دست از زندگی بی‌سر و سامون اینجا بردارم- مسخره بود- درسته که پدرم منو فرستاده بود به خارج از ایران، اونم به قصد ادامه تحصیل، یعنی اون موقع از چیزی فرار نکرده بودم- ولی بعد از اون همه سال، دیگه می‌دونستم که هزار چیز وجود داره که مردم دسته دسته ازش فرار می‌کنن و کوچ می‌کنن و میان این طرف- از اون گذشته، منم دیگه اون دختر جوون نبودم که تنها آرزو و رویای زندگیش رفتن به خونه شوهر باشه و تور عروسی رو سر انداختن- به ریشش خندیدم- به اینجا که رسیدیم به درنا بند کرد- گفت که پدر اون بچه است و اونم حقی داره- گفت که دوست داره بچه‌ش توی میهنش و توی دامن خونواده بزرگ بشه، نه لای دست و پای یک زن تنها که معلوم نیست شب و روزش چطور و با کی می‌گذره- بهش گفتم:

_ پس چه جوری می‌خوای با همچین زنی زندگی کنی؟

گفت:

_ درستت می‌کنم.

باورت می‌شه؟ به همین سادگی خودشو مالک وجود من و اون بچه و گذشته و آینده‌ش می‌دونست و کوچکترین حقی

برای من قائل نبود. البته چرا. حق اینکه بخاطر نزدیک بودن به بچهم، از خودم و آزادی و احساساتم بگذرم. اون روز لعنتی با هم دعوای مفصلی کردیم و بالاخره هم توی یک لحظه غفلت من درنا رو بغل زد و از خونه بیرون دوید. دنبالشون دویدم ولی شهاب مثل دیوونه‌ها درنا رو توی ماشینش انداخت و فرار کرد. آتیش گرفته بودم. مغزم می‌سوخت. پرپر زنان به خونه برگشتم، به 911 زنگ زدم و به هر کسی که می‌شناختم تلفن کردم و کمک خواستم. داد زدم، گریه کردم، سرمو به دیوار کوبیدم، صورتمو چنگ زدم و نفرین کردم. ولی شهاب رفت. درنا رفت. چه روزی گذشت. فکر کردم که دیگه تموم شد. دیگه از دستم رفت. همه رویاها و آرزوهائی که براش داشتم سوخت و نابود شد. پوک شدم. اگه می‌تونست ببردش ایران چکار می‌تونستم بکنم؟ اونموقع هنوز citizen کانادا نشده بودم. تازه، پلیس چکار می‌تونست بکنه؟ دستم به کجا بند بود؟ به کجا می‌تونستم پناه ببرم؟ تازه فهمیدم که چقدر تنهام. فهمیدم که توی هوا ولَم. وسط زمین و آسمون. فهمیدم که غریبه‌م. درنا اگه برمی‌گشت و بزرگ می‌شد شاید یک روزی خودشو غریبه و تنها نمی‌دید. شاید یک روز باور می‌کرد که خاکی داره که می‌تونه پاشو روش بذاره و سرشو بلند کنه و دور و برشو نگاه کنه و چیزائی رو ببینه که براش آشنا. من ولی تنها بودم. تنهای تنها. فکر کرده بودم این تنهائی و تاریکی رو با درنا جبران می‌کنم. گذشته‌ای دیگه وجود نداشت. می‌خواستم به آینده آویزون بشم. می‌خواستم وسط زمین و آسمون ول نباشم. می‌خواستم چیزی رو بوجود بیارم و بسازم و بهش آویزون بشم تا زنده بمونم. ولی خاکسترش کرد. اونروز تا شب انگار ده سال طول کشید. پلیس به گذرگاهها و فرودگاهها اطلاع داده بود که مراقب باشن. اما اونا رو توی مسیر خروج از ونکوور پیدا نکردن. به اونجاها نکشیده بود. نصفه شب دو پلیس در خونه‌ام اومدن و بردنم بیمارستان. اونجا بود که دوباره دیدمشون. توی سردخونه بیمارستان. شهاب روی پل تصادف کرده بود و هر دوشون توی راه بیمارستان تموم کرده بودن. خون رو از صورت درهم شکسته درنا پاک کرده بودن. باورم نمی‌شد. پوست مهتابی دخترکم چه زیبا بود. پیشونی شهاب هم از دوجا شکسته بود. با این همه صورتش آروم بود. انگار لبخند می‌زد. انگار راضی بود. مثل همون روزائی که هنوز با هم بودیم. مثل همون آخرین روزی که باهاش خوابیدم. چند هفته بعد از اونکه درنا آفریده شد. لبخندش مثل همون روز بود.

*

شهاب دوش می‌گرفت. از حموم که اومد بیرون بهش گفتم. اول خندید. یعنی تبسم کرد. بدون اینکه واقعاً باورم کنه. صبر کردم تا قهوه شو تموم کرد. بعد دوباره بهش گفتم که این آخرین دیدارمونه. دیگه نمی‌خوام ببینمش. به چشمام نگاه کرد. باورش نشده بود. گفتم:

__ باور نمی‌کنی؟ باور کن. جدی می‌گم.

گفت:

__ منظورت چیه؟

گفتم:

__ همین. همین که گفتم.

بعد بلند شدم و به طرفش رفتم. موهای خیسشو از روی پیشونیش کنار زدم، صورتشو بین دوتا دستام گرفتم، به چشماش نگاه کردم و بوسیدمش. بعد ولش کردم و گفتم:

__ همین. تمومش می‌کنیم.

باز گفت:

_ منظورت چیه؟

لبخند زدم و به اتاق خواب رفتم و جلو آئینه نشستم و موهامو شونه کردم - چند دقیقه به سکوت گذشت- بعد شنیدم که از جاش بلند شد و به طرف اتاق اومد و توی چارچوب در وایستاد- بدون اونکه نگاش کنم گفتم:

_ وسایلتو جمع کردم. روی مبله-

گفت:

_ دیوونه شدی؟

گفتم:

_ شاید- ولی تموم شد- تمومش کنیم-

گفت:

_ کسی به زندگیت پا گذاشته؟

لبخند زدم:

_ چه فرقی می‌کنه؟

گفت:

_ آخه من باید بدونم چرا؟

گفتم:

_ چرا نداره -

گفت:

_ از من ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟

گفتم:

_ نه- ولی برو- خواهش می‌کنم- پيله نکن- تلفن هم نزن- اوکی؟

گفت:

_ به همین سادگی؟

گفتم:

_ به همین سادگی-

ساکت شد- چند لحظه دیگه ساکت همون جا وایستاد- بلند شدم و به طرف پنجره رفتم- پرده رو کنار زدم و بیرونو نگاه کردم- آفتاب خودشو روی شهر ول کرده بود- شنیدم که وسایلتو برداشت، به طرف در رفت، وایستاد، دوباره به طرف اتاق اومد و کنار در وایستاد، شنیدم که آرام گفت:

_ ستاره!

هیچی نگفتم- بعد صدای درو شنیدم که آرام باز و بسته شد- پرده رو ول کردم و به طرف تخت رفتم و وسطش دراز کشیدم و نگاهمو به سقف دوختم- حس کردم شناورم- روی سطح آب- دستمو روی شکمم گذاشته بودم- موهای خیس روی سینه‌م حلقه زده بود- به بالا نگاه می‌کردم- شهاب رفته بود و من آرام بودم- خونه ساکت بود- ساکت ساکت- می‌دونستم که دیگه تنها نیستم - چیزی توی وجود من جون گرفته بود- نطفه‌ای توی تنم جون گرفته بود و یواش یواش داشت از خون من تغذیه می‌کرد و بزرگ می‌شد- دستمو روی شکمم گذاشتم و آهسته فشار دادم- چیزی، کسی، اون تو،

زیر پوستم دل ترکونده بود و می‌روئید- دوست داشتم دختر باشه و اسمشو بذارم درنا- گذاشتم-

*

سخت گذشت- وقتی که رفت ترسیدم- از خودم ترسیدم- ترسیدم که دلم بخوادش و باز دنبالش برم- دلم می‌خواستش- هوشو داشتم- بهش عادت کرده بودم - ماهها و ماهها با کسی باشی که تنهائیاتو پر می‌کنه و هوست رو سیراب- هوس؟ هوس بود یا عشق؟ نه که دوستش نداشته باشم، ولی بیشتر از اونکه عشق باشه عادت بود و یک محبت ساده و آغوشش- وقتی بغلش می‌کردم آرام می‌گرفتم. می‌دونستم که توی اونم چیزی بیشتر از این نبود- گرچه لابد فکر نمی‌کرد به همین سادگی یکدفعه همه چیزو تموم کنم- حتماً پشت در فکر کرده بود که دلش می‌خواد یک بار دیگه سیر لبامو بیوسه- یا منو touch کنه و هر جوری که دلش می‌خواست با تنم بازی کنه- ولی دیگه تموم شده بود- گولش زده بودم- نیک رو هم گول زده بودم- تا قبل از اینکه نیک برگرده بارها دستم رفت به طرف تلفن که شماره شهاب رو بگیرم و بگم بیاد- بیاد تا بغلش کنم- دوبارم اون تلفن کرد- همون هفته اول - صداشو که می‌شنیدم جونم آتیش می‌گرفت ولی سرد و بی‌تفاوت بهش گفتم که بی‌خود تلفن کرده و قطع کردم- دیگه تماس نگرفت -

طول کشید- هفته‌ها طول کشید تا عادت دیدنش، هوس آغوشش و بوی تنش از سرم بیفته- هرچی اون نطفه توی دلم بیشتر جون می‌گرفت و رشد می‌کرد بیشتر از دل‌بستگی به شهاب و اون روزا کم می‌شد- یک چیز دیگه توی من زنده شده بود. چیزی که نه با نیک ساخته می‌شد نه با شهاب. ولی روی شونه‌های جفتشون سوار بود.

دیگه تصمیمم رو گرفته بودم. نمی‌خواستم اونجا بمونم. فکر شروع یک زندگی تازه، چیزی که ربطی به گذشته نداشته باشه همه وجودمو گرفته بود. خیلی فکر کردم و بالاخره تصمیم گرفتم پیام کانادا. ونکوور رو انتخاب کردم. آره. اولش رفتم ونکوور. سه سال و خرده‌ای هم اونجا موندم. تازه بعد از مرگ درنا و شهاب بود که اومدم تورنتو. همون موقع که شهاب رفت، یعنی حتی قبل از برگشتن نیک هم می‌تونستم بار و بندیلمو ببندم و پیام کانادا. ولی هم کارا به موقع تموم نشد، هم دلم نیومد. نیک به من بدی نکرده بود. اصلاً آدم بدی نبود. درسته که دیگه نمی‌تونستم اونجوری زندگی کنم. ولی دلم نیومد. فکر کردم بهتره بهش بگم. یعنی یک توضیحی بهش بدم. نمی‌خواستم گیج بمونه. ترسیدم نظم زندگیش به هم بریزه یا یک بلایی سر خودش بیاره. وقتی برگشت، یکی دو روز اول چیزی حالیش نشد. خواست باهام بخوابه ولی گفتم که پریوادم. بعد یواش یواش حس کرد که انگار با یک آدم دیگه طرفه. اونوقت دیدم که دیگه نمی‌تونم صبر کنم.

یک روز بردمش به همون باری که اولین بار همدیگه رو دیده بودیم- پشت همون میز نشوندمش و بهش گفتم یک روز همون جا اسیرم کرده، حالا می‌خوام که همون جا هم آزادم کنه- مانش برد- گفت که یعنی واقعاً فکر می‌کنم که اسیرم؟ با اون همه عشق، با اون همه آرامش که تو زندگیمون هست؟ گفتم که اون جور آرامش شده خوره جونم- که دلم باهاش

نبوده، تنم باهاش نبوده- و گفتم که آبتنم- یکدفعه پیر شد- مفلوک شد- شد مثل پدر بدبختی که دختر جوون و بی‌گنااهش بهش می‌گه خونه پدری زندانش بوده و اون بدون اینکه بدونه و باور کنه شریکی داشته- شریکی ندونسته و ناخواسته- که دخترش دیگه پاک نیست- آلوده شده - شده بود مثل چوپونی که بینه گرگی پوزه‌شو برده تو تن و جون برهش - شبیه قصاب ضعیف و مفلوکی شده بود که نمی‌دونست چکار باید بکنه- نه زنده موندنمو حق می‌دونست، نه توانایی کشتنمو داشت- بلند شدیم و به خونه برگشتیم- با یه دیوار از سکوت و غریبگی بینمون که تا آسمون رفته بود-

*

حالا همه اینا به یک خواب سنگین می‌مونه. من خواب بوده‌م. ما خواب بودیم. توی خواب راه رفتیم - ندیدیم کجا داریم می‌ریم. یا خواب دیدیم که داریم می‌ریم - تنمون رفته، ولی ذهنمون خواب بوده - حالا بیداریم، ولی تنمون خوابیده - سنگین شدیم - نمی‌تونیم جلو بریم. ذهنمون می‌پره، می‌خواد بپره و بره دور، تنمون ولی خسته‌س و خواب رفته - پامون توی خاکه. پامونو بستن به یک سنگ گنده و انداختن ته آب انبار. همین که سرجامون وامیستیم و فرو نمی‌ریم، خودش خیلیم. من وقتی که برمی‌گردم و به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم تموم این سالها کار من این بوده که زور بزنم تا باد منو با خودش نبره. تا سر جای خودم وایستم، و نتونستم جلو برم - فقط اگه عقب نرفته باشم یا فرو نرفته باشم خیلی هنر کردم. به اینجا که می‌رسم می‌فهمم که به هیچی نمی‌شه آویزون بشی مگه به خودت. مگه به همین امروزت. ولی بعد، یک وقتی می‌رسه که فکر می‌کنی نه، یک جای کار خراب بوده. اونوقت دلت می‌خواد برگردی و همه چیزو دوباره نگاه کنی. ولی خود همین کار وادارت می‌کنه صبر کنی و باز از یک چیزایی عقب بیفتی. همین جوریه که یک دفعه می‌بینی تموم شد و رفت.

حالا منم فکر می‌کنم باید بازم بشینم و فکر کنم که کدوم قدم اشتباه بوده. از گذشته متنفر نیستم. پشیمون هم نیستم. گاهی فکر می‌کنم اصلاً چرا باید متنفر باشم یا نباشم. هیچی تکونم نمی‌ده. غیر از تو- دوست دارم- نه مثل بقیه- نه مثل هیچ کس دیگه- فقط مثل کسی، مثل چیزی که آروم می‌کنه- یا دلیلی برای بودنم به من می‌بخشه- مثل دریائی تو- می‌تونم خودمو توی تو غرق کنم و باز هم زنده باشم- با تو می‌تونم دستامو وا کنم و به دیواری برنخورم- مثل بچه‌ام بغلت کنم و پستون به دهنتم بگذارم و سیرابت کنم- به ضربان قلبت گوش بدم - بغلت بخوابم و همه وجودم، همه جسم و روحمو باهات یکی کنم- اینقدر که تو پیش حرفا و اشکای من صبوری- وقتی کسی ارزشای آدمو ببینه، آدمم ارزشای خودشو پیدا می‌کنه- اونوقت ارزشای دیگران رو هم پیدا می‌کنه- مثل وقتی که عاشق می‌شه- اینا رو تو به من دادی- از این که هستی خوشحالم- تو چی؟ تو چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا نمی‌گی که من کجای زندگیت وایستادم؟ ساکت که می‌شی با خودم می‌گم نکنه همش بازی باشه، نکنه من بازم دارم خودمو گول می‌زنم، برای خودم خیال می‌بافم- ولی دلم نمی‌خواد که باور کنم همه سر و ته یک کرباسن- دلم نمی‌خواد باور کنم که به پایداری هیچ حسی نمی‌شه اطمینان داشت- بعضی وقتا واقعاً می‌ترسم- مثل اون شب که تلفن زدم و گفتم که مهمون داری و مجبور شدم قطع کنم - کلافه و عصبی بودم- می‌خواستم گریه کنم اشکم در نمی‌اومد- می‌خواستم داد بزنم، صدام در نمی‌اومد- می‌خواستم برم- همه چیزو بذارم و برم- کدوم همه‌چیز؟ چیزی ندارم- این خونه است و اون پیرزن فلج که ساکت و آروم داره نابود می‌شه و یک مشت خاطره- گاهی به قول خودت فقط یک کلام یا یک نگاهه که آدم انتظارشو می‌کشه تا به اون چنگ بندازه و خودشو روی آب نگه داره-

گاهی فکر می‌کنم کاش دچار فراموشی بشم- همه چیزو فراموش کنم- از اول شروع کنم- از کجا شروع کنم؟ بعد می‌گم خاک بر سرت- داره چهل ساله می‌شه - پس این همه تجربه کجا رفته؟ ولی اصلاً تجربه یعنی چی؟ تجربه یعنی چی؟ داستان کائوچوی نادر ابراهیمی رو خوندی؟ حتماً خوندی- کتابشو خودت بهم دادی- مکان های عمومی. اسمش همین نبود؟ ها؟ یادت نیست؟ به هر حال، یک جا یکی به اون یکی می‌گه که "اسم مجموعه شکستاتونو گذاشتین تجربه و مرتب اونو تو سر ما می‌کوبین- " حالا قضیه ماست- تجربه، تنها فایده‌ای که داره اینه که آدم بتونه به خودش دلداری بده که یه چیزی یاد گرفته و دیگه توی این سوراخ نمی‌افته- اما سوراخای بعدی چی؟

حالا تو به من بگو که هستی- بگو که وجود داری- بگو که وقتی شب پا می‌شم و می‌بینم که توی تنهائی و تاریکی معلق موندم تو هستی- اه - forget it بازم زد به سرم- بازم خودمو ول کردم که کلافه بشم- می‌دونم تو این حالتا رو توی من دوست نداری- ازم می‌پرسی چته؟ می‌گم نمی‌دونم- می‌پرسی چی می‌خوای؟ می‌گم نمی‌دونم - اما این

نمی‌دونم گفتنا شروع ندونستن نیست- شروع دونستنه - من حالا می‌دونم- می‌دونم که همه‌چی از اون آب انبار شروع شده - از اون نقش که توی قاب تابلو اسپرمونده و زمان رو هم اسپر خودش کرده- این ظاهره که تغییر می‌کنه - پرده پرده روی هم می‌افته و تغییر می‌کنه- مثل موسیقی- حالا من این نواری کهنه رو در می‌آرم و پیش روم می‌گذارم و یکی یکی به اونا گوش می‌دم- بچه که بودیم، یادت میاد؟ چه می‌دونم دوازده سیزده ساله که بودیم، نوترین و قشنگترین موسیقی‌ای که به شورمون می‌آورد ترانه‌های جیبسی بود و نغمه‌های روسی- چند سال بعد نوبت به old songs رسید- بعد ریچارد کلایدرمن- فرهاد و داریوش و بقیه هم که جای خود داشتن - شیش و هشت فرخزاد یادته؟ دور و بر انقلاب مرضیه و بنان و شجریان و سرودها جای خودشون رو پیدا کردن- موسیقی، موسیقیه- سلیقه ماست که توی هر دوره تغییر می‌کنه- گاهی وقتام سلیقه جای خودش هست ولی اوضاع و احوال محیط روی اون یک پرده آویزون می‌کنه و یه نقشی روی اون پرده می‌کشه - یک نقش تازه - اوضاع که عوض بشه پرده‌ای روی پرده میاد- بعد یک روز می‌شینن و می‌بینن که یه حرکتی، صدائی، رنگی یا بوئی همه اون پرده‌ها رو به یک ثانیه کنار زده، یا یک روزن از کنار اونا باز کرده و آن نقشای زیری، نقشای اولی واسه چند لحظه خودشونو نشون میدن و تو پرواز می‌کنی به اون دوران - دستی برت می‌دازه و به ده سال، پونزده سال، بیست سال پیش می‌بردت- به دنیای آشنائیا- اما تو دیگه غریبه‌ای- یک غریبه بین آشناها و غریبه‌ها- تو چطور اینا رو دووم میاری؟ چطور هر روز بلند می‌شی، کار می‌کنی، نفس می‌کشی، زندگی می‌کنی، شب می‌خوابی و باز دوباره؟ ها؟ من که فکر می‌کنم یک کم دیگه بهم فشار بیاد سخته می‌کنم- راستی، هوس کردم یک سگ بگیرم- چند روز پیش تلویزیون سگا و گربه هائی رو نشون می‌داد که منتظرن یک نفر adopt شون کنه، وگرنه سربه نیست می‌شن- یکی از سگا اونقدر cute بود، اگه بدونی! خلاصه هوس کردم adoptاش کنم- می‌آیی من و تو همدیگه رو adopt کنیم؟ نخند! برای چی می‌خندی؟ تو دیوونه‌ای! درسته که خیلی دوستت دارم- ولی دیوونه‌ای - I don't know خب منم استقلال خودمو دوست دارم- من هم دیگه محاله که بیشتر از یک هفته بتونم با یک نفر هم‌خونه باشم- ولی مسئله اینه که دو نفر اگه نسبت به هم علاقه دارن، خیلی چیزاشونو با هم share می‌کنن - ولی کار من و تو شده اینکه گاهی با هم بگردیم، گاهی با هم بخوابیم و بعدش من حرف بزنم و تو گوش بدی- خفه نشدی؟ اصلاً تو از زندگیت چی می‌خوای؟ ها؟ فکر می‌کنی حتماً و همیشه باید، چه می‌دونم، بگردی و یک چیزی رو پیدا کنی؟ OK.OK! می‌دونم- تو با همین کارهائی که می‌کنی زنده‌ای - ولی من می‌دونم به چی زنده‌ام؟ به همین که هستم و آدمم- لازم نیست آدم به چیزی بند باشه- لازم نیست آدم حتماً چیزی به یادگار بذاره تا زندگیش لذتبخش بشه- می‌دونم حالا من از چه چیزائی لذت می‌برم؟ از نشستن، بلند شدن، بو کشیدن، بوسیدن، لمست کردن یا دیدن و همه حسای کوچیک و بزرگ دیگه- اینا دلیل زنده بودن منن- مگه نه اینکه به عنوان آدم ماها ممکن بود پنج هزار سال پیش به دنیا می‌اومدیم؟ خوب آدما لابد اون وقت توی جنگل راه می‌رفتن و زنده بودن و از چیزای خیلی ساده و معمولی لذت می‌بردن- همین- منم این جور زنده‌ام- خوب، حالا گیرم که تلاش و کوششی هم برای شکار، یا حفظ آتیش، یا امثال اونا وجود داشته- یا مثلاً بعضی از همون آدما هم دست به اختراعاتی زدن- خب، تو هم می‌تونی راه اونا رو دنبال کنی- هر وقت که خسته شدی، بیائی به سراغ من! اما، It wouldn't last long my love, it wouldn't! One day, you look and you see I'm gone. That simple هم حرف می‌زنیم و از اینکه با همیم، از اینکه یه ساعت پیش باهم خوابیدیم و حالا مزه تکیلا یا ودکا توی گلو هردومون می‌شینه و گرمون می‌کنه خوشیم- زندگی که همش این نیست- هست؟ تو چی فکر می‌کنی؟ آدم نباید به جائی بند باشه؟ آدم نباید مسیر خودشو بدونه؟ می‌شه هر روز فقط برای همون روز زندگی کرد؟ نمی‌دونم- با این اوضاع، یعنی فکرشو بکن، Recession و وضع کار یک طرف، رابطه‌ها یک طرف، قاطی بودن خودمونم یک طرف- یک

دفعه، You look and you see you'r empty. You try to find some thing to be filled, but there is nothing out there with, but اون وقتہ کہ مجبوری بہ خودت برگردی۔ بینی توی خودت چی پیدا می کنی - یا چنگ می اندازی بہ رابطہ هائی کہ خودتم نمی دونی توشون چی واقعیه و چی خیالی۔ You tell me۔ تو چقدر واقعی هستی؟ ها؟ تو چقدر واقعی هستی؟ تو خیال می کنی من چقدر واقعی هستم؟ اصلاً تو از من چی می دونی؟ تو بہ من Trust داری؟ Bull shit! خیال می کنی داری با من پر می شی؟ خیال می کنی من راست می گم؟ بینی، تو دروغای منو می فهمی، نہ؟ تو می فهمی کہ من کجا دارم راست و دروغو بہ ہم می بافم و تحویلت می دم۔ نہ؟ می فهمی کہ کجا دارم خودمو می سپرم بہ دست رویاها و آرزوها۔ نہ؟ تو همه اینا رو می فهمی۔ بہ من بگو کہ می فهمی۔ چرا هیچ وقت نخواستی عمه رو بینی؟ چرا هیچ وقت نخواستی بیرمت سر گور درنا؟ ها؟ شک کردی، نہ؟ بہ وجودشون شک کردی؟ دیگہ بہ چی شک کردی؟ تو منو می فهمی؟ I don't know اونقدر چیزا هست کہ می خوام بہت بگم، ولی نمی تونم۔ باید لخت بشم، تو بیای وسط پاهام دراز بکشی، پاهامو دور کمرت حلقه کنم و تو بہ صورت من نگاه کنی۔ من بہ صورتت نگاه کنم۔ با دستام دوطرف صورتتو بگیرم و بعد بگم۔ تو از من چی می دونی؟ از ما چی می دونی؟ آخ۔ تو هیچی نمی دونی۔ تو گوش می کنی ولی نمیشنوی۔ تو می نویسی، ولی لمس نمی کنی۔ همه چیزهایی کہ از من شنیدی فراموش کن۔ اینا رو بگیر، مثل آینه، بکوب بہ زمین۔ هزار پارہ می شه۔ هزار پارہ از این قصه ها توی دل من هست، توی دل ما هست، ولی بہ کسی نمی گیمشون۔ اگہ بگیم خیال می کنیم لخت شدیم۔ تازه، کی می فهمه؟ وقتی کہ هنوزم انگار توی سی سال پیش داریم زندگی می کنیم، خیال می کنی کی می فهمه؟ کی باور می کنه؟ تو از اینا چی می دونی؟ تو می بینی و بہ من گوش می دی و بعد می نویسی۔ می نویسی کہ چی بشه؟ بمونه؟ OK! بنویس - بنویس تا بمونه۔ من دیگہ فقط می خوام فراموش کنم۔ همین۔ فراموش کنم۔ تو بنویس۔ ولی پیش از اون کہ بنویسی، باورش کن۔

کافہ رنسانس

نویسنده گفت:

__ خوب بلہ۔ گیرم فقط برای ستارہ۔ چه اشکالی دارد؟

گفتم: اشکالی ندارد۔ ما همه دوست داریم از آرزوها و امیدها مان حرف بزیم۔ از بی مہری روزگار گلہ کنیم و توانائی هامان را بہ رخ بکشیم یا با توصیف بدبختی هامان دل دیگران را بہ درد بیاوریم۔ دوست داریم از ما تعریف کنند یا خودمان تعریف کنیم و یکی دیگر تأییدش کند۔ ستارہ تو ہم یکی مثل بقیہ۔

نویسنده عصبانی شد۔ طبیعی ہم بود۔ ہم تا خرخرہ خورده بود و مست بود و ہم من ظاہراً بہ یکتائی ستارہ اش توهین کرده بودم۔ مشتش را روی میز کوبید و درست روبروی صورت من داد زد:

_ تو از ستاره چی می‌دانی؟

گفتم: هر چی که تو بدانی!

ناگهان مکث کرد. گرچه مست بود، ولی با این همه احساس کرد چیزی سر جای خودش نیست. چند لحظه ساکت ماند. سعی کرد به یاد بیاورد که قبلاً کی و کجا در آن باره با مخاطبش که من باشم حرف زده‌است. بعد آرام پرسید:

_ تو از کجا می‌دانی؟

تیر به هدف خورده بود. دیگر داشتم نزدیک می‌شدم. داشتم به روشنی نزدیک می‌شدم. چقدر دویده بودم؟ چقدر منتظر مانده بودم؟ چقدر زندگی‌م را به قبل و بعد واقعه‌ای یا حادثه‌ای تقسیم کرده بودم؟ تا کجای جهان به دنبال قطعه‌های گم شده این پازل رفته بودم؟ دیگر وقتش رسیده بود که او هم مرا بشناسد. لبخندی زدم و استکانش را پر کردم. آرام گفتم: _ من می‌دانم. تو می‌خواهی باورت کنند. در این شکی نیست. من این را با ذره ذره وجودم حس می‌کنم. ستاره می‌گفت اول باور کن، بعد بنویس. من می‌نویسم تا باور کنم.

دیگر مست مست بود. می‌دانستم که تمام کافه و من و آن قصه‌ها دور سرش می‌چرخند و همه چیز انگار از زمین کنده می‌شود و به فضا می‌رود. زیر چشمانش چین افتاد و با کف دست پیشانیش را فشار داد. بعد زیر لب پرسید: _ ستاره؟

گفتم:

_ آها. برایم بگو، تو چرا از حرفهای ستاره یادداشت برداشتی؟

دوباره مکثی کرد و پرسید:

ستاره؟ کدام ستاره؟

_ همان که قرار است قصه‌اش را بنویسیم.

همین جا بود که دستش را روی دستم گذاشت و سرش را روی میز و دیدم که شانه‌هایش تکان خوردند. هق هقی کرد و بعد آرام شد و خواب رفت. گذاشتم تا بخوابد. خوابش کردم. خوابش کردم تا خواب ستاره را ببیند و سانتال و گل بهار و گوهر و رباب و خانمجان، و بعد هم اختر و الدوز و درنا را به خوابش آوردم. باله‌ایش را که باز کرد تا دنبال آن همه رویا پرواز کند و بالا برود و اوج بگیرد بعد آن بالا، درست زیر ابرها بایستد و شناور همه چیز را زیر بالش نگاه کند، برخاستم. پوشه‌اش را برداشتم و از بار بیرون رفتم—

خواب‌های خاک

سال‌ها گذشته از وقتی که تنها شده‌ام - ولی هنوز هم یک طرف تخت می‌خوابم - این گوشه تخت مال من است - طرف دیگرش خالی است - هیچ‌وقت وسط تخت نمی‌خوابم - مگر وقتی که خیلی مست باشم یا کسی کنارم خوابیده باشد و دوتایی وسط تخت به هم بچسبیم - یا مثل حالا.

وسط تخت دراز می‌کشم - آرام و بی‌دغدغه - به‌چی فکر می‌کنم؟ ذهنم خالی است - نه - خالی نیست - مثل رودی است که به آرامی می‌گذرد و همه چیز را می‌بیند و مرور می‌کند و هیچ‌جا نمی‌ایستد - تنم آرام است - انگار که بر آب شناور باشد - شناور - نه آن‌چنان که فرو رود - نه - فرو نمی‌رود - بر سطح می‌ماند.

دیگر نمی‌ترسم - می‌شناسمش - دیگر از من جدا نیست - همین‌جاست - همین‌جا - با من - چسبیده به من - در من - حالا دیگر می‌دانم - معنی خواب‌هایم را می‌دانم.

حالا مدتها از روزی که با او آشنا شدم می‌گذرد. البته پیش از آنکه آن روز بیاید و ناگهان سلام کند و روبرویم بنشیند و به خیال خودش سر صحبت را باز کند، بارها دیده بودمش. خیال می‌کرد من نمی‌بینم. ولی تقریباً هر روز چند دقیقه بعد از آنکه من پایم به کافه می‌رسید او هم پیداش می‌شد و بی‌سر و صدا به گوشه‌ای می‌رفت و می‌نشست و مرا می‌پایید. اوایل نمی‌فهمیدم که حواسش به من است. ولی گاهی همانطور که سرم روی دفرم بود و می‌نوشتم سنگینی نگاهش را روی گردنم، روی دستم و حتی روی کلمات حس می‌کردم. عرق سردی روی پیشانیم می‌نشست و تمرکز را از دست می‌دادم. چکار به کار من داشت؟ خیال می‌کرد نمی‌فهمم. حتی چند بار خواستم قلم را زمین بگذارم و بروم سر میز و بپرسم که چرا مثل سایه تعقیب می‌کند؟ ولی نکردم. گاهی هم حسابی کلافه می‌شدم و رشته افکار از دستم در می‌رفت. پوشه‌ام را می‌بستم و اسکناسی روی میز می‌انداختم و می‌رفتم. در خیابان دزدانه پشت سرم را نگاه می‌کردم تا ببینم دنبال می‌آید یا نه. ولی هیچ‌وقت درست متوجه نشدم. خودش را ندیدم. ولی سنگینی نگاهش همیشه پشت سرم بود. از او می‌ترسیدم؟

چشم‌های نافذی داشت. با صورت استخوانی، به کسی می‌مانست که تازه از یک بیماری طولانی برخاسته باشد. بعد از مدتی متوجه شدم که او هم اغلب قلم و دفتری با خود دارد و گاهی پس از نگاه‌های طولانی به من، چیزهایی می‌نویسد. هوس دیدن نوشته‌هایش مثل خوره به جانم افتاده بود. حاضر بودم نصف عمرم را بدهم تا بدانم کیست و چی می‌نویسد و از اینها مهمتر، به من چکار دارد.

چرا او اینقدر برایم مهم شده بود؟ خلوت‌م را به هم می‌زد. تنهائیم را می‌شکست و وارد حریمم می‌شد. نگاهش انگار از کاسه سرم می‌گذشت و ذهنم را می‌کاوید. حس می‌کردم همه چیز را می‌بیند و می‌فهمد. نمی‌شد چیزی را از او پنهان کرد.

بعد با خودم نقشه‌ای کشیدم. به خودم گفتم من باید بتوانم از ته و توی کارش سر در بیاورم. یک روز که طبق معمول از بار بیرون رفتم، به طرف دیگر خیابان دویدم و خودم را پشت ستونی پنهان کردم و منتظر شدم. چند دقیقه بعد او هم بیرون آمد و اینطرف و آنطرف را نگاه کرد. لابد دنبال من می‌گشت. بعد به آسمان نگاه کرد، سیگاری آتش زد و ایستاد. تعجب کردم. مگر نمی‌خواست بگردد و من را پیدا کند؟ ولی ایستاد و پشت به دیوار داد و سیگارش را کشید. شاید من اشتباه کرده بودم. شاید او اصلاً کاری به کار من نداشت. ولی نه. چیز آشنایی در او بود که باعث می‌شد مطمئن شوم در جایی که نمی‌دانستم کجاست به من مربوط می‌شود. نزدیک بود حوصله‌ام سر برود و از پشت ستون بیرون بیایم و راه خودم را بگیرم و بروم که سیگارش را زیر پا له کرد و به راه افتاد. آنوقت من هم دنبالش رفتم و تعقیبش کردم. اول سرش را پائین انداخته بود و پیش پایش را نگاه می‌کرد. بعد کم کم سر بلند کرد. همانطور که می‌رفت به همه چیز با دقت نگاه می‌کرد. من هم سعی می‌کردم به هرچه او نگاه می‌کرد نگاه کنم. عجیب بود. انگار بار اول بود که

می دیدمشان. سطح خیابان، درختها، شمشادها، کوتاه و بلند، دیوارها، خانه‌ها، تابلوها... بعد او دوباره ایستاد و سیگاری آتش زد. من هم خودم را به پشت درختی کشاندم و صبر کردم تا راه بیفتد. چقدر راه رفت. از کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گذشتیم و به همه چیز نگاه می‌کردیم. گذر زمان را نمی‌فهمیدم. به جاهایی رفتیم که من هیچ وقت پایم به آن جاها نرسیده بود. ولی انگار می‌شناختمشان. هیچ جا غریبه نبود. بود و نبود. هر جا و هر چیز انگار مرا به یاد جای دیگری می‌انداخت. شاید هم طبیعی بود. مگر نه اینکه ما با خاطراتمان زنده‌ایم؟ همیشه در ته هر چیزی، گوشه‌ای یا نقطه‌ای هست که ما را به یاد چیز دیگری می‌اندازد. چیزی که گاه به یاد آدم هم نمی‌آید که کجا و کی آنرا دیده. فقط می‌دانی که بوده. بعضی وقتها هم یادت می‌آید.

در گوشه‌ای از غرب "تورنتو"، خیابانی هست و پلی برای عبور قطار که مرا به یاد خیابانی در "برلین" می‌اندازد. میدانچه‌ای در "ماینز" مرا به یاد میدانی در "پراگ" می‌انداخت. خیابان "پرنس آرتور" در مونترآل شباهت غریبی به خیابانی در "رم" دارد. در "ونکوور" دریا را از همان منظره دیده‌ام که روزی در "کُیک سیتی" به دریا نگریسته بودم. استخرهای باغ تیوولی در اطراف رم، هفت حوض نارمک را در من زنده می‌کرد. لبها، بناگوش و گونه‌های ژانت، مرا به یاد گوهر می‌اندازد.

وقتی که پسر بچه‌ای بیش نبودم، گوهر ساکن کوچه ما بود و بعد، دیگر نبود. از کوچک و بزرگ عاشقش بودیم و او، مثل فرشته‌ای با ما همه بگو بخندی مهربان و زنده داشت. نفهمیدم کجا رفت یا چی به روزش آمد. کوچکتر از آن بودم که بفهمم. عروس نباید شده باشد. هیچ جشنی را در آن سال‌ها در محله به یاد نمی‌آورم.

آن وقتها محله ما یک حمام داشت که صبح‌ها مردانه بود و عصرها زنانه. من تا پنج شش ساله بودم با مادرم به حمام می‌رفتم و گاهی در مسیر حمام گوهر را هم می‌دیدیم که می‌رفت، یا برمی‌گشت. با صورت گل انداخته و روسری خیس و یک جفت پرستوی بی‌آرام در چشمها - با مادرم که به سلام و تعارف می‌ایستادند، بوی تنش در هوا پخش می‌شد و من دلم می‌خواست بروم و خودم را لای چادرش گم کنم. بغلش کنم و سرم را روی دلش بگذارم و او دستش را روی سرم بکشد و با چشمهای پر خنده‌اش نگاهم کند.

بعد، او دیگر نبود و ما در کوچه‌ها به دنبال توپ می‌دویدیم و به کفترهای جلد اسماعیل خیره می‌ماندیم که می‌پریدند و در هوا معلق می‌زدند و برمی‌گشتند. گوهر هیچ وقت برنگشت.

با ژانت از گوهر حرف زده بودم. همان اولین شبی که به خانه‌ام آمد. بعد از آن که با هم خوابیدیم، همان‌طور دراز کشیده سیگاری روشن کردیم و با هم کشیدیم و کلی حرف زدیم. همانجا برایش تعریف کردم. خندید. پرسید موهاش چه رنگی بوده. گفتم سیاه. پرسید:

— پس چه جوری از من یاد او می‌افتی؟
گفتم: نمی‌دانم.

و نمی‌دانستم. بعد دیگر حرفش را نزدیم. فکر کردم شاید خوشش نیاید و دلش بخواهد از او فقط یاد خودش بیفتم. آن شب اصلاً نخوابیدیم. تا صبح حرف زدیم و سپیده که زد، هر دو تقریباً با همه زیر و بالای زندگی هم آشنا شده بودیم. حتی رفتم و پوشه نوشته‌هایم را آوردم و نشانش دادم. وقتی که پوشه را از طرف راست باز کردم باز خندید و اعتراف کرد که هر بار در کافه مرا می‌دیده که از راست به چپ می‌نویسم خنده‌اش می‌گرفته. من هم گفتم که از خنده‌اش خیلی خوشم می‌آمده و به عشق همان خنده‌ها برایش انعام می‌گذاشته‌ام. بعد پرسید که آیا می‌فهمیده‌ام که به من و نوشتنم می‌خندیده؟ گفتم نه. و او باز خندید. پرسید که چی می‌نویسم. من هم به شوخی گفتم که داستان کافه و آن یارو، آن مشتری که هر روز بعد از من می‌آید و آن گوشه می‌نشیند و مرا می‌پایند. پرسید:

— جدی می‌گی؟

گفتم: آره. زندگی عجیبی داره.

پرسید: تو از کجا می‌دونی؟

گفتم: می‌شناسمش. خیال می‌کنه من نمی‌دونم. ولی می‌دونم! تعقیبش کرده‌ام.

دوباره گفت: جدی می‌گی؟ تو دیوونه‌ای. طرف می‌تونه ازت شکایت کنه.

گفتم: سخت‌گیر. او بیشتر از من دلش می‌خواد ما به هم نزدیک بشیم.

باز پرسید: تو از کجا می‌دونی؟

می‌دانستم. از چشم‌هایش معلوم بود. از نوشتنش معلوم بود. از نگاهش که می‌نشست پشت گردنم، پشت دستم و روی

نوشته‌هایم معلوم بود. برای همین هم تصمیم گرفتم سر از کارش در بیاورم. انگار اگر می‌توانستم به او نزدیک شوم،

می‌توانستم به سرنوشت خودم پی ببرم. شاید او هم در پی همین بود. شاید او هم فهمید. شاید برای همین بود که آن روز

آنقدر بی‌هوا در خیابانهای شهر راه رفت و مرا هم با خودش گرداند و بعد در تاریکی ولم کرد. شاید هم در دلش

می‌خندید و می‌گفت: "خوب طرف را سر کار گذاشته‌ام." نصف شهر را دور زد و بعد من ناگهان به خود آمدم و دیدم شب

از نیمه هم گذشته و ما دوباره رسیده‌ایم به کوچه پس کوچه‌های اطراف همان کافه. خستگی داشت از پا می‌انداختم ولی

قصد نداشتم وا بدهم و ولش کنم. باید می‌فهمیدم کجا زندگی می‌کند و کار و کاسبیش چیست. بعد دیدم که به خانه‌ای

نزدیک شد. از در نیمه باز نرده‌های حیاط گذشت و کنار درخت تنومندی که درست روبروی تنها پنجره روی دیوار خانه

سبز شده بود ایستاد. من هم ایستادم. بعد دیدم که آرام کنار درخت روی زمین نشست و دستش را به پوست درخت کشید

و زیر لب چیزی گفت. یکی دو قدم جلوتر رفتم تا بلکه بشنوم چی می‌گوید. ناگهان سرش را برگرداند و به طرف من نگاه

کرد. نمی‌دانم در آن تاریکی مرا دید و شناخت یا نه. ولی ترسیدم و برگشتم و دوان دوان از آنجا دور شدم. می‌دویدم. بی

آنکه بدانم چرا و تا کجا. به خیابان اصلی که رسیدم و خودم را در پناه چراغها و ماشینها و مردم احساس کردم ایستادم و

نفس تازه کردم. به پشت سرم نگاه کردم. نیامده بود. بعد از خودم خنده‌ام گرفت. چرا ترسیده بودم؟ از چی گریخته بودم؟

چشم‌هایش و آن برق آشنا که در آنها بود مرا می‌ترساند. ولی من مثل احمقها فقط به در و دیوار نگاه کرده بودم و دنبالش

رفته بودم. بعد، از تنهایی خودم هم ترسیدم. باید می‌رفتم و ژانت را پیدا می‌کردم. نه. باید می‌رفتم و می‌نوشتیم. باید تمام

چیزهایی را که دیده بودم می‌نوشتیم. اگر سرش را بلند نکرده بود یا اگر مطمئن بودم مرا ندیده، مثلاً توانسته بودم پشت

درختی یا ستونی یا دیواری پنهان بمانم، ولش نمی‌کردم تا از ته و توی کارش سر در بیاورم. باید می‌شناختمش. ولی

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. در آن تاریکی فکر کردم که حتماً دارد پوزخند می‌زند.

خانه‌ام همان دور و برها بود. خسته و کوفته دوباره راه افتادم و دوسه کوچه فاصله کافه و خانه‌ام را پشت سر گذاختم تا

بلکه بتوانم بعد از آن روز عجیب خسته کننده بالاخره در میان دیوارهای اتاقم پناه بگیرم و آرام شوم. مدت‌ها بود که آرام و

قرار نداشتم و تنها در این اواخر گه‌گاه در کنار ژانت خودم را ول می‌کردم و باز باورم می‌شد که هنوز می‌شود به چیزی در

این دنیا آویزان شد یا متصل ماند.

به ژانت سپرده بودم دقت کند ببیند او وقتی که آن گوشه می‌نشیند، غیر از پائیدن من چه کار دیگری می‌کند. گفت که

پوشه‌هایی دارد و گه‌گاه چیزهایی می‌نویسد به خط من که ژانت از دیدن آنها هم مثل نوشته‌های من خنده‌اش می‌گیرد.

چی ممکن بود بنویسد؟ باید سر از کارش در می‌آوردم. می‌نشست آن گوشه و عین خودم تکیلا و آبجو سفارش می‌داد و

زیر چشمی مرا می‌پائید و گاهی هم به خیابان و عبور و مرور مردم چشم می‌دوخت. ومن، تشنه آنکه بدانم به چی فکر

می‌کند یا چی می‌نویسد. این کنجکاوی از کجا سر چشمه می‌گرفت؟ خودش کنجکاوم کرده بود. تعقیب آن شب به جایی

نرسید. ولی البته بعد قضیه فرق کرد. وقتی که بالاخره او دل به دریا زد و سر میزم آمد و سر صحبت را باز کرد شناختمش. ولی آن شب هنوز می ترسیدم. ترسم وقتی ریخت که ماجرا را برای ژانت تعریف کردم و بعد هم نوشتمش. آغوش ژانت آرامم می کرد. دستم را می گرفت و از گرداب بیرونم می کشید و نفس به نفسم می داد و آنوقت پس از آن همه سال باز می توانستم حس کنم زنده‌ام و قادرم لذت ببرم یا لذت ببخشم. پرده‌های تاریکی و مه کنار می رفت و پایم را باز روی زمین حس می کردم. برای همین هم بود که وقتی به دور و بر خانه‌ام رسیدم و ناگهان چشمم به هیکل سیاه کسی افتاد که در تاریکی کنار درخت روی خاک نشسته بود باز ترسیدم و گریختم تا به ژانت پناه ببرم. با همه توانم دویدم تا پیش از تعطیلی کافه به آنجا برسم. کنار در ایستادم تا ژانت کارش را تمام کرد و بیرون آمد. هنوز نمی توانستم درست نفس بکشم. قلبم تند می زد و تنم می لرزید.

خیابان تاریک بود. ژانت که از در کافه بیرون آمد، اول ندیدمش. فکر کردم یکی از آن مشتری های مست آخر شب است که یقه‌ام را خواهد چسبید تا حرافی کند. آرزو کردم که بگذرد و مرا نبیند. ولی ژانت بود و مرا دید و خشکش زد. برگشتم و نگاهش کردم و دیدم که زانوهایش لرزیدند و مجبور شد دستش را به درخت بگیرد تا نیفتد. من هم به دیوار چسبیده بودم و می لرزیدم. چشم های ژانت زود به تاریکی عادت کرد. آنوقت سرش را جلو آورد و ناباور پرسید:

__ توئی؟ اینجا چکار می کنی؟ نصفه عمرم کردی!

خودم را از دیوار کندم و به طرفش دویدم و محکم بغلش کردم و او هم نگران و متعجب مرا در بغلش فشرد. بعد، هردو ترسیده سر بلند کردیم و به تاریکی خیابان و هیکل سیاه خانه ها نگاه کردیم. بعد از چند لحظه ژانت مرا از خودش آرام جدا کرد و پرسید:

__ چیه، چی شده، اتفاقی افتاده؟

دسته‌هایش را محکم بین دسته‌هایم گرفتم و گفتم:

__ گوهر!

گفت: چی؟

گفتم: بامن می آیی؟ خواهش می کنم. بهت احتیاج دارم. می آیی؟

و آمد. چقدر به او نیاز داشتم. چه خوب که پیدایش کرده بودم. چه خوب که با من بود. تمام آن سالها، فقط گریخته بودم یا کوشیده بودم بگریزم و گریزی نبود. نامه‌ها و عکسها را پهن می کردم دور خودم و می کوشیدم چیزی را که گم شده بود پیدا کنم و به آن آویزان شوم. ولی مگر همین بس نبود که آن حلقه مفقوده پیدا شود؟ با ژانت به خانه‌ام رفتیم. وارد خانه که شدیم در را آرام بست و بغلم کرد. سرم را روی سینه‌اش فشرد. خواستم چیزی بگویم. انگشتش را روی لبهایم گذاشت. نگذاشت چراغ را روشن کنم. در تاریکی لبهایم را بوسید و لباسهایم را از تنم در آورد. چشمهایم را بسته بودم و خودم را مثل کودکی به دست او سپرده بودم. خودش هم لخت شد و دستم را گرفت و به حمام برد و در وان نشاند و بعد جریان آب ولرم بود که بر سر و تنم می بارید. آرام شدم. همدیگر را شستیم و بوسیدیم و بوئیدیم و بعد هم همانطور با تن خیس به تختخواب پناه بردیم. خسته کنارش دراز کشیدم و چشم به سقف دوختم. همه جا تاریک و ساکت بود و تنها صدای نفس های منظم ژانت به گوش می رسید. بعد در نور آبی ماه به تابلویی که روبروی تخت به دیوار آویزان کرده بودم چشم دوختم. روی آب دراز کشیده بود. انگار که بر تشکی از ابر یا پر. همانطور که نگاهش می کردم ناگهان حس کردم آب آرام موج برمی دارد و او را تکان می دهد. یک لحظه خشکم زد و بعد از جا جستم و چراغ رومیزی کنار تخت را روشن کردم. به طرف دیگر تخت برگشتم که ژانت را بیدار کنم ولی او کنارم نبود. کجا ممکن بود رفته باشد؟ کی؟ به دور و برم نگاه کردم. در اتاق باز بود. من معمولاً شبها در اتاق را می بندم. مخصوصاً وقتی که با کسی باشم. بخاطر گربه.

می‌آید تو و می‌خواهد روی تخت کنار آدم بخوابد و دست و پایت را لیس بزند و تا صبح خرخر کند. پس در چرا باز مانده بود؟ حالا که در باز است پس گریه‌ام کجاست؟

_ ژانت!

صدایش زدم. جوابی نبود. از روی تخت پائین آمدم. پیراهن و شلواوری تنم کردم و همان‌طور که صدایش می‌زدم به حال رفتم. نسیم خنکی از جایی می‌وزید و پرده‌ها را تکان می‌داد. نگاه کردم و دیدم که لای در باز است. بیرون رفتم و ژانت را دیدم که کنار درخت ایستاده بود.

_ ژانت!

انگار ترسید. به طرف من برگشت و وحشتزده نگاهم کرد. پرسیدم: چی شده؟ اینجا چکار می‌کنی؟

ساکت نگاهم کرد و بعد رو گرداند و رفت و از حیاط جلو خانه هم بیرون رفت و در کوچه شروع کرد به دویدن. باز صدایش زدم:

_ هی! ژانت! کجا میری؟ هی!

و راه افتادم که دنبالش بروم که چیزی توی دست و پایم پیچید و کنترل خودم را از دست دادم و افتادم و پیشانیم محکم به زمین خورد. سرم صدا کرد. قلبم توی سرم می‌زد. بوم. بوم. بوم. اول گرم شدم و موج داغی از تمام تنم گذشت. بعد حس کردم سرد می‌شوم. باد می‌آمد. نه. باد نبود. از آن بادها که درخت‌ها را تکان می‌دهد و همه چیز را می‌خواهد از جا بکند و با خودش ببرد. نه، نسیم هم نبود. بود؟ در باد حرکت هست. این یک جور سرمای ساکن بود. مثل مه که با صبر و تأنی از آسمان پائین بیاید و روی تن خاک پهن شود. بچسبد. سردم شد. تکانی به خودم دادم و به پشت خوابیدم. آسمان چقدر نزدیک بود. و ستاره‌ها. آسمان تورنتو را هیچ وقت اینقدر پر ستاره ندیده بودم. ستاره. حالا ستاره کجاست؟ دیگر یادم نیست که چطور با هم آشنا شدیم. فرقی هم می‌کند؟ فرض کن در یک بار، یا یک جلسه، یا مهمانی، یا دانشگاه، کلاس درس، کتابخانه، دیسکو، رستوران، تظاهرات، شب شعر، در هواپیما، یا اصلاً همین جوری. مثل دو تا آدم که در خیابان به هم بر می‌خورند و یک لحظه نگاهشان به هم گره می‌خورد و بعد ساکت از کنار هم رد می‌شوند. اما همان یک لحظه هزار تصویر، هزار دنیا، هزار خاطره را به هم گره می‌زند و در هم می‌پیچاند و می‌جوشد و بعد سر ریز می‌شود.

چه فرقی می‌کند؟ فرض کن بعد از خواندن قصه‌ای در یک محفل کسی به تو نزدیک شود، دست بدهد و بگوید:

_ سلام. اسم من ستاره است. دوست دارین قصه‌های منم بشنویین؟

یا فرض کن در کتابخانه کالج یکدیگر را ببینید و به او بگویید:

_ سلام. شما ایرانی هستین؟

و او بگوید:

_ بله. از کجا فهمیدین؟ لهجه دارم؟

_ نه. از چشمتون. نگاه ایرانیا جور خاصی. آدم تشخیص می‌ده—

یا فرض کن در یک حراجی تابلو کهنه‌ای را ببینی، مبهوت شوی، آن را بخری و به خانه بیاوری و روی دیوار آویزانش کنی، بعد بنشین و به آن چشم بدوزی:

" زنی با پیراهن سپید حریر، دراز کشیده بر آب، انگار که بر تشکی از ابر یا پر، موهای بافته خیسش دور پستانها حلقه زده، یک نیلوفر آبی لای انگشتهای دست راستش، و برگهای ریز سبز و زرد جابه‌جا روی حریر لباسش، با شکمی به قدر بالش نوزاد برجسته.—

آنوقت، یک شب او برخیزد و از قاب بیرون بیاید، پیش رویت بنشیند و بگوید:

__ مرا نمی‌شناسی؟ من ذات زیستتم. من دورترین خاطره جهانم، و تو کودک منی. کودکان دیگری هم دارم که هنوز نزائیده‌ام. من محبوس این لحظه‌ام. محبوس این قاب. محبوس این نطفه که جانمایه همه خاطره‌ها و خوابهاست. قلمت را بردار، مرا بنویس، مرا تصویر کن، تکثیر کن ...

و تو برخیزی، چراغ رومی‌زی کنار تخت را روشن کنی، سراسیمه قلم و کاغذی پیدا کنی ولی او ناگهان بگریزد. مثل خوابی که با تمام جزئیاتش به سراغت آمده باشد و چشم که باز کنی، ناگهان ببینی که دیگر نیست. در سایه‌ها گم شود و تو بمانی و افسوسی که تنت را سرد می‌کند. آنوقت هراس می‌آید:

چگونه پیش بروم؟ چگونه بنویسم؟ چگونه کشف کنم؟ چگونه اثبات کنم؟ دیگر اصلاً چه اهمیتی دارد؟ چه کسی می‌خواند؟ زبان مرا دیگر چه کسی می‌داند؟ از عمر ما چقدر باقی است؟ بیست، سی، چهل سال؟ کفایت خواهد کرد؟ برای کشف آن حلقه مفقوده که خانه‌مان را سیاه کرده، برای کشف و تصویر کردنش کفایت خواهد کرد؟ برای دیدن و باور کردنش چی؟ تکه پاره‌های عمر ما مثل تخته پاره‌های زورق درهم شکسته‌ای روی دریا پخش می‌شود و در هم می‌چرخد و ما در این دریا غوطه می‌خوریم. چگونه می‌شود این تکه پاره‌ها را جمع کرد، یا این مشت مروارید را که بر خاک ریخته یافت، از تاریکی درآورد، کنار هم نهاد و نخ‌باریک از میانشان گذراند تا آن شکل واحد، آن مجموع، آن ریشه را باز یابد؟ آن خط را که از دور دستها می‌آید و از لابلای نفسها و سایه‌ها می‌گذرد و همه جا هست و نیست. نمی‌بینیمش. نمی‌خواهیم ببینیمش...

می‌خواستیم ببینیمش. چشمهایم را بستم و خودم را روی خاک ول کردم. چقدر گذشت؟ بعد حس کردم پیشانیم باز داغ می‌شود. چشمهایم را باز کردم. ژانت را دیدم که کنارم نشسته بود و دستش را روی پیشانیم گذاشته بود. نگاهش کردم. لبخند زد. من هم لبخند زدم و آرام پرسیدم:

__ کجا رفتی؟

انگشتش را به نشانه سکوت روی بینیش گذاشت و بعد کوشید از جا بلند کند. تکانی خوردم و کنارش نشستیم. دستم را گرفت و بلند کرد و با هم به داخل خانه رفتیم. مرا دنبال خودش به اتاق خواب کشاند و روی لبه تخت نشاند و خودش هم روی زمین نشست و سرش را روی زانوهایم گذاشت. موهایش را نوازش کردم و بعد یاد تابلو افتادم. سر بلند کردم و نگاهش کردم. چشمهایش باز بود. ولی به ما نگاه نمی‌کرد. به بالا نگاه می‌کرد. به حلقه روشنی که از آن انگار نور به روی او می‌تابید. بعد صدای نفسهای ژانت را شنیدم و هق هق آرام گریه‌اش را.

نگاهش کردم، سرش را ناز کردم و پرسیدم:

__ کجا رفته بودی؟

سرش را بلند کرد و پرسید:

__ من؟ من کجا رفته بودم؟ تو رفته بودی.

__ من؟

__ ها. خیلی ترسیدم. از سرما بیدار شدم. دیدم نیستی. دنبال گشتم. در باز بود. دیدم جلو خانه روی زمین ولو شده‌ای. پیشونیت یک کم زخم شده. نگران شدم. هوا شبا سرد می‌شه. برای چی بیرون رفته بودی؟ حالت بد شده بود؟ همانطور ساکت نگاهش می‌کردم. زانوهایم را بغل کرده بود و سرش را بلند کرده بود و با چشمهای آبییش نگاهم می‌کرد. مانده بودم که چی بگویم. باز سرم به طرف تابلو چرخید و نگاهم روی آن ثابت ماند.

__ از من خسته شده‌ای؟

باز نگاهش کردم.

— دیگه دوستم نداری، ها؟

چشمهایش را دوست داشتم. لبهایش را و دو تا دندان جلویش را که مثل خرگوش بیرون می ماند و لبها را از هم باز نگه می داشت و تبسمی شهوانی روی آنها می نشانده.

— دلت هوای اون زنه رو کرده؟ اونی که وقتی بچه بودی می شناختیش؟ یا اون یکی، دوست دخترت، یا زن سابقته؟ ها؟ سرش را با دستهایم گرفتم و خم شدم و لبهایم را به پوست داغ پیشانیاش چسباندم و بعد رهایش کردم. چشمهایش را که بسته بود باز کرد و نگاهم کرد. بعد آرام گفت:

— نمی خواد هیچی بگی. من می دونم. می فهمم. من مردا رو می شناسم. تو که اولین مردی نیستی که باهش بودم. من می دونم. سعی نکن چیزی رو پنهون کنی. مردا وقتی پیشونی آدمو می بوسن که یا نمی تونن، یعنی جرأتشو ندارن، یا دلشون نمی خواد لتو ببوسن. چارده سالم که بود، توی کبک سیتی اولین بار یک همکلاسم رو بوسیدم. هفته بعدش با هم خوابیدیم. توی ماشین. بلد نبود چیکار کنه. منم بلد نبودم. ولی یاد گرفتیم. دوست پسر بعدیم سرخپوست بود. همیشه منو می برد بیرون شهر و توی هوای آزاد رو زمین با هم عشقبازی می کردیم. دوست داشت من رو باشم. می گفت دوست داره وقتی باهام می خوابه ستاره ها رو نگاه کنه. بعدش تو کالج با جری آشنا شدم. ولی نه. پدرو قبل از اون بود. فقط دو ماه با هم دوست بودیم. کلمبیایی بود. دیپورتش کردن. با پدرش. اینا رو چرا دارم به تو می گم؟ واسه اینکه پیشونیمو بوسیدی. آخ. یکدفعه آدمو ورمی داری و می بری به یک دنیای دیگه. خیلی وقت بود که از اون روزا جدا شده بودم. پدرو حالا چکار می کنه؟ روز آخری که دیدمش، پیش از اونکه بره، یعنی درست موقع خداحافظی بازو هامو گرفت و توی چشمام نگاه کرد و بعد پیشونیمو بوسید. حاله گرفته شد. ماتم برد. بعد من لبامو بردم جلو و خواستم ببوسمش ولی نگذاشت. چشماش قرمز شده بود و نمی گذاشت ببوسمش. بعد بهم گفت که می خواسته رابطه مون رو از اون حالتی که داشت، چه می دونم، ما اسمش رو می گذاشتیم عشق، دربیاره که دیگه حسرتشو نکشیم. فرار کرد به آمریکا. نمی خواست برگردن کلمبیا.

دیگه اینکارو با من نکن. اگه تموم شده بگو. فقط بگو. من می فهمم. بچه که نیستم. می دونی من چرا ازت خوشم میاد؟ برای اینکه فقط مثل خودت هستی. منو یاد هیچ کس دیگه نمی اندازی. از همه شون فرار کردم. از همه شون حاله به هم می خوره. دیگه نمی خوام بهشون فکر کنم. تو منو می بری توی یک دنیای دیگه. اون روزای اول، وقتی تازه دیده بودمت، فکر می کردم خیلی چیزا از اونور دنیا می دونم. روز اول که با هم حرف زدیم یادته؟ ازت راجع به شتر و شنهای بیابون و مسجد و اینجور چیزا پرسیدم و اینکه چه جوری سرمای تورنتو رو تحمل می کنی. اولش اخم کردی. بعد خندیدی و گفتمی زمستونای شهر تو توی کشور سردتره. شتر هم به عمرت ندیدی. خوب من از کجا می دونستم؟ ازت معذرت خواستم. تو هم خندیدی و گفتمی باید یک روز به خونهت بیام تا بهم عکسای خونوادگیتو نشون بدی. یادته هست؟ ولی بعدش که خونهت اومدم برام از یه چیزای دیگه حرف زدی. خوب من هیچ وقت اهل سیاست نبودم. تو هم اینو خوب می دونی. ولی می گذاشتم تو خودتو خالی کنی و از آرزوهات، از آرمان هات یا نظراتت حرف بزنی. شاید من اشتباه می کنم. شایدم یک چیزهایی از پدرو توی تو هست که منو بطرف خودش می کشونه. پدرو اولین مردی بود که واقعاً دوستش داشتم. ولی نموند. رفت. تقصیر خودشم نبود. دیپورت شد. باورش نکردن. شاید اگه پدرو الآن اینجا بود باهم دوست می شدین. نکنه تو هم توی من دنبال کس دیگه ئی می گردی؟ همه ش فکرت یه جای دیگه س. همه ش نشستی و یک مشت اشباح سرگردون رو دور خودت جمع کردی و توشون وول می خوری. دستهایش را گرفتم و گفتم:

__ نه. نه. خودت هم می‌دونی که اینطور نیست. بی انصاف نباش. تو همه زندگیت اینجا گذشته. ولی من، خب باهم فرق داریم. اینجا که هنوز پام رو زمین نیست. چطور می‌تونم همه چیز رو فراموش کنم؟
__ کی گفت فراموش کنی؟

__ چیز هایی هست که فقط حس می‌شن. همیشه بیانسون کرد.

__ چرا نه؟ تو که انگلیسیت از منم بهتره. چرا نه؟ می‌دونی من چقدر دوست دارم با هم حرف بزنی، تو برام حرف بزنی؟
__ نه. نه. منظورم این نیست. ولی...

__ ولی چی؟ می‌خوای برگردی؟ حتماً دلت برای کشورت تنگ شده. ها؟

__ نه- من دلم برای هیچ جا تنگ نشده- شایدم شده. ولی جنگ دیگه مغلوبه است- خیلی وقته که مغلوبه شده- وقتی صورتکت رو از دست دادی، دیگه بازی معنائی نداره- صورتت پیداس- خیلی وقته که ما صورتک‌هامونو را از دست داده‌ایم- برگردم کدوم بازی رو ادامه بدم؟ مشکل اینجا هم همینه- به صورتکای ما توی اینجا هم دیگه اعتباری نیست- ولی اغلبمون هنوزم بازی رو ادامه می‌دیم- کار دیگه‌ئی، بازی دیگه‌ئی بلد نیستیم-

__ زانت گیج نگاهم کرد. با چشمهای آبی خیسش. خم شدم و چشمه‌هایم را بوسیدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
__ من نمی‌خوام فراموش کنم. برای همینه که می‌نویسم. برای اینکه بینم زمان کجا از حرکت ایستاد. می‌نویسم که بماند. آن زندگی که سیاه شد و رفت. مگر همین نقلش بماند.

__ دستش در هوا چیزی را چنگ زد و با هیجان گفت:

__ خب بنویس. می‌خوای الآن بنویسی؟

__ لبخند زدم و گفتم:

__ نه! الآن می‌خوام تو رو ببوسم.

__ یک لحظه ناباور نگاهم کرد و بعد با تمام صورتش خندید. من هم خندیدم. بعد او دوباره گفت:

__ معذرت می‌خوام که اذیت کردم. آخه بعضی وقتا تو اصلاً به من توجه نمی‌کنی. می‌شه ازت بپرسم راجع به چی می‌نویسی؟ کشورت؟

__ نه. درباره همون یارو. همون مشتری که مثل من همیشه تکیلا و آبجو می‌خوره.

__ چکار به کار او داری؟ اصلاً مگه زندگی او چه اهمیتی داره؟

__ شوخی کردم. درباره عشق می‌نویسم.

__ عشق؟ عجب! عشق! بگو بینم، اصلاً تو از عشق چی می‌فهمی؟ ها؟

__ بعد نیم خیز شد، خودش را به من چسباند، گوشه لبم را بوسید و عین بچه‌ها خودش را برایم لوس کرد:

__ هی! می‌آیی درباره من هم بنویسی؟ من همیشه آرزو داشتم که یک نفر درباره من توی کتابش یک چیزی بنویسه!
__ گفتم:

__ او! البته! راستش اصلاً دروغ گفتم. من دارم درباره تو می‌نویسم. بین، اینها!

__ او خوش را جلوتر کشید و هیجان زده پرسید:

__ جدی می‌گی؟ من، توی کتاب تو؟

__ آره! بین:

__ و بعد بی هوا پوشه‌ام را باز کردم و پاراگرافی را خواندم و برایش ترجمه کردم:

__ " ... کم کم باهات اخت شدم- حس کردم آشناس - یه بوی آشنا از تو هوای خونه‌م پخش می‌شد- تا اینکه بعد از دو

ماه، نه، حدود سه چار ماه بعد از اومدنش، یه نصفه شب از خواب بیدارم کرد. سینه درد شدید داشت. دست چپم درد کرده بود. بیدارم کرد و گفت که اون heart attack می‌کرد. داشت از حال می‌رفت. قلبش چیز شده بود. چی می‌گن، بسته رو از زیر تخت دربیارم. خواست که پارچه دورشو باز کنم. کردم. بعد گفتش که اونو واسه من آورده. اصلاً تموم این راهو اومده که اونو بیاره و به من بده. فکر کرده که من حتماً باید اونو ببینم و بدونم چیه و چرا به وجود اومده. فکر کرده مبادا بمیره و هیشکی نباشه که اینا رو به من بگه یا اونو بهم نشون بده. یه تابلو نقاشی بود. یه زن با پیرهن سفید حریر که دراز کشیده روی آب، انگار که روی یک تشک از ابر یا پر، موهای بافته خیسش دور پستوناش حلقه زده، یک نیلوفر آبی لای انگشتای دست راستش و خزه‌ها و برگای ریز سبز و زرد هم جا به جا روی حریر لباسش. شکمشم یه خورده، اندازه بالش نوزاد برجسته بود. چشماش باز بود. ولی ما رو نگاه نمی‌کرد. نمی‌دونم کجا رو نگاه می‌کرد. به بالا، به آسمون نگاه می‌کرد. به حلقه روشنی که انگار ازش نور به روی اون که پائین روی آب دراز کشیده بود می‌تابید... "

ژانت اخم کرد. از کنارم بلند شد و آنطرفتر روی زمین چهار زانو نشست و با همان اخم و لرزشی در صدایش گفت که مسخره‌اش کرده‌ام و این احمقانه‌ترین کاری است که می‌شد با او کرد چون او کاملاً جدی بوده. من خندیدم و بوسیدمش و گفتم که مسخره‌اش نکرده‌ام. راست گفته‌ام. ژانت داد زد:

— خودتو مسخره کن! اون من نیستم. اون همون زنیه که وقتی بچه بودی می‌شناختیش. امشب هم دلت برای اون تنگ شده بود. نمی‌خوای ولش کنی؟

— نه! ببین، اون از تو ساخته شده! برای من، اون چشمهای تو رو داره، صورت تو، لبهای تو، دستها، انگشتها، پستونها، و... باز هم ادامه بدم؟!

خنده باز به صورتش برگشت. صورتم را جلو بردم، لبهایش را بوسیدم و همانجا به هم پیچیدیم. ژانت ظریف بود و پرتحرک و لاابالی. بیست و هفت هشت ساله بود و اهل کبک سیتی. فرانسوی الاصل. آن وقتها تازه دو سال و چند ماه بود که به تورنتو آمده بود. آمده بود تا به قول خودش دنیای انگلیسی‌های بی‌احساس را تجربه کند، اما خورده بود به تور من. اوایل با هم خوش می‌گذرانیدیم و کار زیادی هم به کار هم نداشتیم. با این همه شده بود حلقه ارتباطم با جهان زنده‌ای که جدا از من و کنارم جریان داشت. او پنج روز هفته را در آن کافه کار می‌کرد و غروبهای من هم بیشتر در همان کافه می‌گذشت. همه جور آدم را در آن کافه و از پشت پنجره‌اش می‌دیدم. می‌نشستم کنار پنجره و آبجو و تکیلایم را مزمزه می‌کردم. سرم پر می‌شد از حرفها و خبرها و عشقها و قهرها و نرم نرمک می‌نوشتیم. او هم هر وقت که سرش خلوت بود، یا در اوقات استراحتش کنارم می‌نشست و با هم سیگاری دود می‌کردیم. کاغذهایم را زیر و رو می‌کرد و چرت و پرت می‌گفتم. یکبار که باز مشغول نوشتن بودم و حواسم به خودم بود رنجیده پرسید:

— باز هم می‌نویسی؟

خندیدم.

گفت:

— از من هم می‌نویسی. نه؟

باز خندیدم و گفتم:

— گفتم که. اصلاً همه‌ش راجع به توئه.

به چشمهایم نگاه کرد، موهایم را با سر انگشتهایش پریشان کرد، فکری کرد و پرسید:

— راستی، در قصه‌های تو من به چه زبانی حرف می‌زنم؟ زبان تو؟

جاخوردم. هیچوقت به چنین چیزی فکر نکرده بودم. من فقط می‌نوشتیم. همین. می‌نوشتیم تا گریبان خودم را از چیزی

که ناگهان و در یک لحظه نامعلوم و نامنتظر آن را چنگ می‌زد و می‌فشردها کنم. دیگر فکر نمی‌کردم که در قصه‌ام ژانت را واداشته‌ام که فارسی حرف بزند و ستاره را، که انگلیسی فکر کند. فکر نمی‌کردم چه چیزهایی، از کجای هست و نیست این جهان ر بوده‌ام تا در این شب کلاه شعبده بریزم و بعد، خودم هم ندانم که قلم را که زمین می‌گذارم از کلاه چه بیرون خواهد جست. بعد از خودم پرسیدم:

— "در این قصه‌ها، من به چه زبانی حرف می‌زنم؟"

آن روزها برای ژانت هم این مسئله‌ای شده بود که در ذهن من، در قصه‌های من، حضور او با چه زبانی تثبیت می‌شود. چه اهمیتی داشت؟ شاید این هم نشانی از تمایل او به برتری داشتن بر جهان‌سومی‌ها بود. شاید هم چون خودش فرانسوی زبان بود، این قضیه برایش آشنا بود. با این همه من چندان به حضور ژانت در قصه‌ها و در ذهنم فکر نمی‌کردم. به چگونگی هم فکر نمی‌کردم. گرچه او حضور، و چگونگی حضورش را بالاخره به ذهن و قصه‌های من تحمیل کرده بود.

آسمان تورنتو زیاد ستاره ندارد. حالا دیگر این عادت از سرم افتاده، اما آنوقتها از بار که بیرون می‌آمدم، اول ناخودآگاه به آسمان نگاه می‌کردم. این، عادت مردم سرزمینهای بدآب و هواست. هر روز، رنگ آسمان رنگ زندگی ما را تعیین می‌کند. و شبها، آسمان که تاریک است، بود و نبود ماه یا پر نوری و کم نوری ستاره‌ها این نقش را به دوش می‌گیرد. زمستان تورنتو کند می‌گذرد و آسمان، اغلب نامهربان و تاریک می‌شود.

از سرما که زیاد گله می‌کردم، ژانت می‌فهمید که دردی دلم را چنگ زده و چهره سرما را برایم نامأنوس‌تر کرده است. آن شب هم وقتی دید باز رفته‌ام کنار پنجره و به شب و هیکل سیاه درخت نگاه می‌کنم برخاست، کنارم آمد و دستش را روی شانهم گذاشت و پرسید:

— چیه؟ باز حوصله‌ت از دست دنیا سر رفته؟

— خودم هم نمی‌دانم. زندگی بعضی وقتها خیلی یکنواخت می‌شود. فرقی هم نمی‌کند که کجای دنیا باشی. اگر به چیزی بند نباشی یا پایت را روی خاک حس نکنی، کارها و لذتها و غم‌هایت هم بریده بریده و ناپایدار می‌شوند. تورا از دست خودشان خسته می‌کنند و به ستوه می‌آورند. آداب و رسوم ملت‌ها و کشورها متفاوت است، ولی همه از یک جا پا گرفته‌اند و آخرش هم به یک جا ختم می‌شوند. کار همه‌شان معنی ساختن برای زندگی است. حالا اگر مثلا من بخواهم از آداب و رسومی که برایم بی‌معنی شده دست بکشم یا به آداب و رسومی که برایم هنوز هیچ معنایی پیدا نکرده دل نبندم، چطور باید این حفره خالی را پر کنم؟ راهی جز ساختن آداب و رسوم خاص خودم نیست. پس آنها را می‌سازم. همه ما همین کار را می‌کنیم.

— مسخره بازی در نیار. ببینم، هوس نکرده‌ای به کشورت برگردی؟ شاید دلت تنگ شده. من که دلم برای کبک سیتی یک ذره شده!

راست می‌گفت. حتماً راست می‌گفت. دلش برای شهرش تنگ شده بود و به همین سادگی می‌توانست دلتنگیش را بیان کند و دنبال راه چاره‌اش هم بگردد. ته دلم به او حسودیم می‌شد. هیچ چیز زندگی نمی‌توانست به این سادگی باشد. نبود. نگذاشته بودند باشد. نگذاشته بودیم. به هرچه که فکر می‌کردم در هم می‌پیچید. به هرچه دست می‌زدم از هم می‌پاشید. آنوقت اینها را سر او خالی می‌کردم. سر چیزهای بی‌خودی کینه‌ای از او در دلم می‌نشست و بی‌خودی آزارش می‌دادم. دو سه روز به سراغش نمی‌رفتم و رد خودم را هم گم می‌کردم و می‌گذاشتم تا حسابی نگران شود. بعد می‌رفتم و سر میز می‌نشستم و منتظر می‌شدم تا خودش به سراغم بیاید. می‌آمد، رنجیده و نگران، و حالم را می‌پرسید. چرا تحملم می‌کرد؟ لابد خیال می‌کرد مریضم و احتیاج دارم که رعایتم کند. بودم؟ چه فکر دیگری می‌توانست بکند؟ چه اسم دیگری می‌شد

روی آن حرکات من گذاشت؟ هم دوستش داشتم و هم ناگهان نسبت به او سرد و بی تفاوت می شدم و این بی تفاوتی را هم به وضوح نشان می دادم. بکلی ساکت می شدم یا شروع می کردم به حرف زدن باخودم. آن دفعه هم شانه بالا انداختم، نفس بلندی کشیدم، دستم را از دستش بیرون آوردم و گفتم:

__ صبرمی کنم تا هوا گرمتر بشه، اونوقت باید حتماً یکی دو هفته برم یک جای دور-
__ کجا مثلاً؟

__ هر جایی که اینجا نباشه- دلم می خواد چیزهای تازه ببینم-

__ اینجا هم هزار جای خوب و قشنگ داره که هنوز ندیده‌ای.

__ منظورم این نیست- می خوام خودمو از دست این موزه‌ای که در ذهنم ساخته شده رها کنم- راستی، گفتم موزه، یک بار در برلین به تماشای موزه مجسمه های مومی رفتم- سالها پیش- بخشی هم داشت که در آنجا شکنجه‌های قرون وسطی مجسم شده بود - بعدها، یک روز که با دوستانم به شهر بازی "واندرلند" رفته بودیم، به یاد اون موزه و درد و وحشت در چهره و بدن اون مجسمه‌ها افتادم- چهره مردمی که روی چرخ فلک‌های غول آسا در هوا می چرخیدند یا توی تونل‌های وحشت به دنبال راه گریز می گشتند، یا چسبیده به هم به آسمان برده می شدند تا بعد با سرعتی وحشتناک تا چند وجبی خاک سقوط کنند، چشم‌های از حدقه درآمده، عضلات منقبض شده صورت و بدن و فریادهای بی اختیارشون منو به یاد موزه مجسمه های مومی و بخش شکنجه‌اش انداخت- با این تفاوت که دسته اخیر، جلاد و محکوم، شکنجه‌گر و شکنجه شونده رو با هم توی خودش داشتن- ترکیبی از هر دوی اونا بودن- خطوط منقبض صورتشون هم ترکیبی از هراس و لذت بود- به نظر تو این شاخص ترین نشانه دوران ما نیست؟

__ فلسفه نباف- خیلی حرف می زنی. چرا تو همه‌ش دوست داری اینقدر همه چیز رو سخت بگیری و پیچیده کنی؟ من این چیزها رو نمی فهمم. بگو ببینم، آقا کوچولو، باز خسته و ناامید شده‌ای؟ از تورتو بدت می یاد؟
__ نه- اصلاً- ولی __ ، نه- منظورم دور بودن و تازه شدن-

__ فکر خیلی خوبیه. چیز زیادی به فصل گرما نمونه- اگه مرخصی بگیرم، می آیی با هم بریم کبک سیتی؟ آخ! زیباترین شهر دنیاست!"

ساکت شدم و باز با خودم فکر کردم چقدر راحت زادگاهش را دوست دارد- با عشقش چقدر راحت است و چه راحت آنرا به زبان می آورد- من اما خاطره‌هایم را گم کرده‌ام- هر شهری در مسیر گذرم از روی پوست خاک، زادگاه و گورگاه خاطره‌ای، عشقی، هراسی، گریزی، پروازی یا تکاپویی بوده- و امروز، اینجا، اینجا آخر دنیاست؟ از اینجا به کجا باید رفت یا به کجا باید برگشت؟

نه- نمی خواستم با ژانت به کبک سیتی بروم- با ژانت به هیچ شهری نمی روم- شهر من و ژانت، همان بار پرهیاها و آکنده از دود است و آن اتاق کوچک که در آن عشق می ورزیم- شهر من و ستاره هم اتاقی بود که در آن می نشستیم، چشم می دوختیم به چشم‌های هم و دنیاها مان را تقسیم می کردیم-.

*

ستاره با گفتن دنیایش را کشف می کرد و نویسنده با سکوت، با شنیدن، و بعد، با نوشتن. تکه پاره‌های روح او مثل تخته پاره‌های زورق درهم شکسته‌ای روی دریا پخش می شد و درهم می چرخید و او در آن دریا غوطه می خورد و می کوشید تا آن تکه پاره‌ها را جمع کند و یا مثل مستی مروارید که بر خاک ریخته باشد بیابد، از تاریکی درآورد، کنار هم بگذارد و نخی باریک از میانشان بگذراند. تا این کار به انجام نمی رسید، ریشه را باید پیدا می کرد. باید می فهمید چرا زمان ایستاده، و در کجا ایستاده. باید می یافتش. آن خط را که از دوردستها می آمد و از لابلای نفسها و سایه‌ها می گذشت

و بود۔ همه جا بود۔

در آن کافه می‌نشست و ذره ذره، تکه تکه می‌نوشت تا شکل بگیرد و گریبانش را رها کند. من هم اغلب در گوشه‌ای می‌نشستم و او را می‌پائیدم. او بود و جهان او و همه دنیا که هیچ چیز نمی‌دید جز تصویری در هم شکسته از رشته تسیحی پاره و درهم ریخته. نویسنده می‌کوشید تا پاره‌های این تصویر را بیابد و باز کنار هم بگذارد. این ستاره بود که می‌گفت یا او؟ آینه هزار پاره شده بود و او مانده بود و تصاویر در هم ریخته‌ای که در آن می‌دید۔ مثل خواب بود۔ خواب می‌دید؟

ستاره حوصله سکوت نویسنده را نداشت۔ از کار که برمی‌گشت، دوشی می‌گرفت و تلفن می‌کرد۔ دوست داشت او هم همه کارهایش را کرده باشد و با هم پی برنامه‌ای بروند۔ هفته‌ای چهار پنج روز با هم بودند و گاهی هم به خانه او می‌رفت و عصر و شبی را با هم می‌گذراندند. اما بعد کم‌کم خستگی آمد و تکرار۔ نویسنده به خود نگاه می‌کرد و می‌دید سالها گذشته و سرش بند بوده به جستجوی چیزی ناپیدا و ساختن چیزی نامعلوم۔ دری به تخته خورده بود و آنها، درست وسط چارراه زندگی از خاک کنده شده بودند. دستی آنها را از زمین کنده و در فضا چرخانده بود و بعد هریک در گوشه‌ای فرود آمده بودند و حالا، می‌کوشیدند تا از دل این غار نه تو بیرون بیایند و راهی به سوی ثبات بجویند۔ ستاره عاشق زندگی در جاهای شلوغ و پرتحرک شهر بود و نویسنده دلش پرمی‌زد که کلبه‌ای کنار دریا داشته باشد۔ آنقدر نزدیک که شب وقتی دراز کشیده‌ای و چشمهایت را بسته‌ای صدای دریا را که بشنوی احساس کنی الان است که دریا با زبان موج دیوار کلبه‌ات را بلیسد۔ پشت کلبه مزرعه کوچکی باشد، با درختچه‌ها و نهالهای مو و داربستی که در سایه‌اش بتوان نشست و گیلان شراب را به دهان نزدیک کرد و جرعه‌ای از آن نوشید۔ بی هیچ شتابی۔ ستاره می‌گفت که اینها همه رویاهای احمقانه دوران کشاورزی است و او، درست مثل یک مرد شرقی توسری خورده که از پیشرفت و هیجان وحشت دارد، این رویاهای کهنه را در مخیله کوچک خود می‌پرورد۔ می‌گفت که تناقض سراسر تار و پود وجودشان را در برگرفته۔ می‌پرسید:

__ ببینیم، کامپیوترت را هم با خودت به آن کلبه کنار دریا خواهی برد؟ تلفنت را چی؟ یا مایکروبو، یخچال، تلویزیون؟ جلسه‌های پر از دود و دعوا را چی؟ روزنامه‌ها و مقاله‌ها و بحث و جدل‌ها را چی؟ تظاهرات رفیوجی‌ها و گی‌ها، موسیقی التون جان و لئونارد کوهن - -

بعد می‌خندید و سرش را تکان می‌داد۔ نویسنده هم می‌دانست که این رویا چیزی جز راه گریز دور دستی از تمام چیزهایی که احاطه‌شان کرده نیست۔ از آنها نمی‌ترسید۔ حوصله نمی‌کرد به ستاره بگوید که هوس مزرعه‌داری به سرش نزده، از شهرنشینی هم متنفر نشده۔ فقط آنقدر دویده که حالا همه ذهنش پر شده از این که به دشت بی دیواری پناه ببرد و آرام بگیرد۔ حس می‌کرد که چیزی در این میان گم شده۔ چیزی کنده شده و جای خالی آن حفره‌ای در عمر و زندگی‌شان ایجاد کرده است۔ می‌خواست بنشیند و در سکوت، به عمق آن حفره تاریک چشم بدوزد و کشف کند که چه چیزی می‌تواند دوباره پُرش کند۔

کار چاره‌ساز نبود۔ در ازای آنچه به دست می‌داد چیزهای زیادی طلب می‌کرد۔ بی‌کاری هم فقری پیدا و پنهان با خود می‌آورد که خوره ذهن و انرژی می‌شد۔ نگاه می‌کرد و می‌دید شده است ابن مشغله۔ هرچند یکبار تن به کاری داده تا راهی برای ادامه حیات و دست و پا زدنهایش بیابد و باز بخشی از عمرش را فروخته است۔ نگاه می‌کرد و می‌دید جان می‌کنند تا جا بیفتند، اما یادشان نمی‌آید که از چی گریخته‌اند، چرا گریخته‌اند و چه چیزی را خواسته‌اند خراب یا چه چیزی را درست کنند۔ می‌دوی۔ تنها می‌دوی و مسیر و مقصدت ناپیدا است۔

باز هم شبی می‌گذرد و صبح می‌آید. از خواب برمی‌خیزی و تکانی به تن کوفته‌ات می‌دهی۔ دهانت تلخ است۔ به

دستشویی می‌روی، ادرار می‌کنی، آبی به صورت می‌زنی، ریش را می‌تراشی و مسواک می‌زنی. قرص زخم معده‌ها را بالا می‌اندازی و لیوانی آب رویش. قرص خواب مال شب است، قرص زخم معده مال صبح، ویتامین ب مال ظهر، و قرص ضد حساسیت هر وقت که لازم باشد. بعد استکانی چای یا قهوه درست می‌کنی و می‌نوشی، می‌نشینی و همراه با آن هفته‌نامه‌های شهر را برای چندمین بار ورق می‌زنی:

— " ... جنازه بدون تکلیف یک ایرانی _ سنگسار یک زن و مرد جوان در قندهار _ اخراج هزاران کرد از کرکوک _ دومین پیک نیک کاروان شادی، بانام ایران و به یاد ایران _ تعلیق فرهنگی در غربت _ نمایشنامه کم‌دی ننه سلیمه _ هادی خرسندی و صمدش _ نامه سرگشاده _ قتل‌های ناموسی در سوئد _ دعوت به تظاهرات _ خودداری سفیران اروپا از بازگشت به ایران _ نان داغ کباب داغ _ دستگیری هفده ایرانی در کویت _ خاطرات بزرگ علوی _ اخراج پناهندگان از ترکیه _ مدرسی هم مُرد _ یادمان زندانیان سیاسی _ آگهی، گزارش، بیانیه، گزارش، اطلاعیه، گزارش _ " چای یا قهوه‌ها که تمام شد، روزنامه را هم کنار می‌گذاری، پرده‌ها را می‌کشی، لباس می‌پوشی، وسایلت را مرتب می‌کنی، عینکت را پاک می‌کنی و به چشم می‌زنی و بیرون می‌روی. صندوق پستی را باز می‌کنی و دسته‌ای برگه تبلیغاتی را از آن بیرون می‌آوری و در سطل آشغال می‌اندازی، به قبض‌های برق و تلفن و کارتهای اعتباری هم نگاهی می‌اندازی و می‌گذاریشان توی کیف. روز آغاز می‌شود.

ستاره از این چرخه متنفر بود. او هم چون دیگران اسیرش بود اما می‌کوشید تا راهی بیابد و از آن بیرون بجهد و نویسنده را هم با خود بکشاند و ببرد. به او می‌چسبید و می‌کوشید تا نیاز سیری‌ناپذیر او را برای شنیدن، برای پرسیدن و جستجوی کورمال کورمال آن حفره تاریک پاسخ گوید. اما سکوت نویسنده به خشمش می‌آورد و همین باعث می‌شد که باز هم زمین و زمان و راست و دروغ را به هم بیامیزد و حرف بزند. حرف می‌زد. حرف می‌زد و قصه به هم می‌بافت. به هم نزدیک می‌شدند و بعد ناگهان کسی در نویسنده یا او رو می‌گرداند و می‌گریخت.

*

می‌ترسیدم. چرا؟ نمی‌دانم. از این که آنقدر به هم آویزان شویم که دیگر جز خودمان را نبینیم، می‌ترسیدم. می‌گذاشتم که او پیش بیاید و بعد پا پس می‌کشیدم. همین، به هم نزدیکمان می‌کرد و از هم دور. من هنوز سرگردان جستجویم بودم که او خود را از آن ورطه بیرون کشید. گفتم ورطه؟ چه بسیار چیزهای زیبا و پویا که در آن تکاپو وجود داشت یا می‌توانست داشته باشد. اما من مطمئن بودم که اگر ما آن حفره را پر نمی‌کردیم، تمام زندگیمان تبدیل می‌شد به تلاشی جانفرسا در مقاومت در برابر سقوط. و این، هر رابطه‌ای را به ورطه‌ای تاریک بدل می‌کند و هر خانه‌ای را سیاه.

*

ستاره انگار می‌دانست که یک بار دیگر باید به خانه خود، به درون خود پناه ببرد و بگذارد تا نویسنده هم در خانه درون خود پناه گیرد. و این، مدتها پیش از آن بود که من و نویسنده با هم آشنا شویم. مدتها پیش از آن که نویسنده و ژانت با هم آشنا شوند و مدتها پیش از آن که همه چیز آن‌طور درهم بیچد. ستاره در انتظار فرصت بود، و نویسنده این فرصت را به او داد.

یک بار، در میانه یک بحث تند، نویسنده به او نیش زد و گفت که فکر می‌کند زن‌ها تنهائی را دوست ندارند. یعنی وقتی خود را کامل حس می‌کنند که قادر شده باشند چیزی را، چیزهایی را با مردی، جفتی، شریک شوند. ستاره گفت:

_ مگه مردا خیال می‌کنن کاملن؟

نویسنده با پوزخندی پاسخ داد:

_ نه، ولی شما زن‌ها خیال می‌کنین _

ستاره عصبانی شد و توی حرفش پرید:

__ دست بردار! " شما زنها!" کدوم زنها؟ من این جا تنهام۔ حرفام مال خودمه، نه هیچکس دیگه۔ دسته و گروه هم درست نکردهم۔ می‌خوای بگی حرفام زنونه‌س؟ احساساتم زنونه‌س؟ خب باشه. ایرادش کجاس؟ از این گذشته، یعنی هیچ مردی نیست که اینجوری فکر کنه یا اینجوری احساس کنه و اینجوری حرف بزنه؟

نویسنده نگاهش کرد و آرام به او گفت که منصف باشد۔ ستاره پوزخند زد۔ نویسنده گفت که او هم بالاخره پرورده

و حامل همان فرهنگی است که هیچوقت آنها را به هم نزدیک نخواستہ است۔ ستاره گفت:

__ همینو گفتمی و تموم شد؟ فکر می‌کنی خلاص می‌شی؟ همین کافیه که اعتراف کنی حامل کدوم لجنی؟ تصمیم نداری اونو از رو دوش پائین بندازی؟ ببینم، خیلی خوشت میاد وقتی که روی من می‌خوابی، نه؟ حس می‌کنی سوارم شده‌ای و fuck you! من غلبه کرده‌ای۔ حس می‌کنی منو تصرف کرده‌ای، تسلیم کرده‌ای۔ نه؟

نویسنده رنجیده گفت:

__ تو با چی درافتاده‌ای؟

__ من؟ من با چی در افتادم؟ با همون باری که تو هنوز عرضه نداری از روی دوش پائین بندازی۔ من با تو در نیفتادم۔ من از تو، از خود خود تو حمایت می‌کنم۔ من می‌خوام تو به اصلت برگردی۔

__ از من؟ در مقابل چی؟ در مقابل خودم؟ جالبه۔ تو می‌خوای از من، در مقابل خودم حمایت کنی؟ هیچ می‌دونی این رفتارت چقدر به اصطلاح "مردونه" س؟ این منم - همه این چیزائی که می‌بینی و خوشت نمیاد منم۔

__ لج بازی نکن۔ تو نیستی۔ گاهی اسپرش می‌شی و حرص منم در میاری۔ ولی تو نیستی - خودتو زده‌ای به اون راه۔

__ نه۔ نه عزیز من! تو نمی‌خوای قبول کنی۔ تو چیزی رو توی خیال خودت ساخته‌ای و حالا می‌خوای منو مطابق اون بتراشی و بسازی۔ برای اینکه به اون چیز احتیاج داری۔ دوستش داری۔ ولی نمی‌شه۔

__ اشتباهت همینجاست. من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم۔ اینائی که تو فکر می‌کنی هستی و جزء وجودتن الکی و ساختگی‌اند۔ مال قصه‌هاتن۔ تو خودتو به کاراکتر قصه‌هات شبیه می‌کنی، غافل از این که این تویی که اونا رو ساخته‌ای، قرار نیست که شبیه شون بشی۔

__ خب نکته همینجاست۔ من می‌نویسم که کشف کنم۔ ولی مگر نه این که همین قصه‌ها زندگی ما رو می‌سازن؟ توئی

که نمی‌فهمی. توئی که نمی‌بینی همین قصه‌ها همه زندگی ما رو احاطه کرده‌ن۔ نمی‌بینی که ما همه توی این گرداب

دست و پا می‌زنیم و نمی‌فهمیم که گرداب از همین چرخش چشم بسته خود ما بوجود آمده؟ نمی‌بینی که خونه رو، از

وقتی که گوهر رو کشته‌ایم سیاه کرده‌ایم و نمی‌پذیریم و باز می‌کشیمش؟ ما خودمونو می‌نویسیم۔ تو نمی‌بینی۔

ستاره نگاهش کرد۔ نگاهش تاریک و سرد شد۔ بعد آرام گفت:

!۔ تو بمون و قصه‌هات۔ با همه کاراکترای ناقص‌الخلقه و عقب‌مونده و زخمی۔ با همه این مهاجرهای حرفه‌ای OK_

واخورده که به یاد گذشته‌های خاک‌آلود و شهرهای زادگاه و بندهای پوسیده عرق می‌خورن و گریه می‌کنن۔ با همه بچه

سیاسی‌هایی که هنوز هم توی بیست سال پیش نفس می‌کشن۔ با همه مردایی که هنوزم تا جفتشون می‌خواد نفس

بکشه، خیال می‌کنن اخته شدن. با همه زنایی که هنوز هم همیشه خدا باید یا الله باشند، یامادر، یاکلفت، یامعشوقه،

یامرده‌های متحرک توی قفس. شبیه‌شون شو۔ شبیه‌شون باش -

نویسنده گفت:

__ من نمی‌خوام شبیه‌شون باشم۔ می‌خوام تصویرشون کنم۔ می‌خوام برگردم و نگاه کنم و اون گره رو پیداکنم۔ می‌خوام

این حفره رو پر کنم۔ می‌خوام بفهمم چرا درجا می‌زنیم۔ ولی تاریکه۔ نمی‌بینی؟

__ خیال می کنی تا کی باید درجا بزنی تا بفهمی که چرا درجا می زنی؟! همه تون مثل همید. هیچ حرف تازه ای ندارین. گم شدین. همین. مثل پسر بچه های مادر گم کرده. دنبال مادرتون می گردین نه دنبال زندگی—
__ شاید بشه عوض شد. عوض کرد. از جای دیگه ئی شروع کرد. به یک طرف دیگه راه باز کرد. دیگه درجا نزد. صبر می کنی؟

! □ _Sorry, My love, I love you, but it's too late for me, it is too late-

نگاهش کرد و به سادگی این را گفت— آنقدر ساده و سرد که نویسنده ناگهان خود را با سرنوشتی محتوم روبرو دید— به او گفته بود. مدت ها پیش ستاره به او گفته بود که می داند که او را از دست می دهد، یا او ستاره را از دست می دهد. از دستش داده بود. به چشمه های نگاه کرد و دید که هم را نمی بینند. همانجا دانست که از دستش داده است و دلش سیاه شد. فهمید که چقدر دوستش داشته، چقدر به او نیاز داشته و چقدر به او تکیه کرده است. فکر کرده بود او را از زمین بلند می کند، از گرداب رها می کند و بعد با هم می روند. فکر کرده بود او را مثل کودکی می آفریند و آینده ای را با او می سازد و به آن اویزان می شود. فکر کرده بود اگر دست هم را بگیرند می توانند بایستند و این چرخش هولناک نیز بایستد و لحظه ای طعم ثبات را بچشند. فکر کرده بود او آشنایی می شود در میان غریبه ها، غریبگیها. اما دیگر به ثبات چه چیزی می شد اعتماد کرد؟ به کدام حس؟ غریبه که باشی و پایت را روی خاک حس نکنی، هیچ چیزت سر جای خودش قرار نمی گیرد.

*

ستاره که رفت، تلخ شدم. آنوقت یاد چشمانش افتادم که نگاهم می کرد و می گفت:

__ باور نمی کنی؟ باور کن!

یکبار برایم افسانه ای را تعریف کرد. طرحی از یک اسطوره باستانی عبری که حاکی از آفرینش و حضور زن دیگری همراه با آدم و پیش از حوا، به نام لیلیث یا لیلا بود. " گویا روزی آدم به خدا شکایت می برد که لیلا، با آنکه جفت منست، با من همراهی نمی کند و نمی پذیرد که تو مرا به هیئت خود آفریده ای، من فرشه محبوب توأم و او باید از من اطاعت کند. خدا لیلا را فرا می خواند و از او می پرسد که ماجرا چیست. لیلا هم که فرشته زنی بوده دانا و آزاد و شاد، به خدا می گوید که فرقی میان خود و آدم نمی بیند. خدا لیلا را به جرم این پاسخگوئی و نافرمانی از بهشت می راند و به زمین تبعید می کند. با اینحال، دو چیز را در سرنوشت او ابدی می سازد: تنهائی، و عمر جاودان. لیلا ساکن گوشه سرسبزی از خاک می شود و خدا هم حوا را، زنی پارسا و فرمانبردار، از دنده چپ آدم خلق می کند تا آدم بی جفت نماند. باقی ماجرای آدم و حوا و نسلشان را می دانیم. اما لیلا، پس از تبعید آدم و حوا به زمین به حکم خدا بخشوده می شود و می تواند به بهشت برگردد. با این همه، او هر از گاهی به زمین می آید، با مردی که بتواند به چشمانش چشم بدوزد نرد عشق می بازد، از او آبستن می شود و دختری می زاید و بعد ناپدید می شود. دختران لیلا نیز چون خود اویند. مغرور و تشنه و شاداب و مستقل و تنها، با یک جفت پرستوی بی آرام در چشمها. " بعد خندید و گفت:

__ اسم مادر من هم لیلا بود. باور نمی کنی؟ باور کن!

چشمه های ستاره را دوست داشتم. مخصوصاً وقتی که کنار پنجره می نشست و سیگاری روشن می کرد و به بیرون چشم می دوخت. در چشمه های چیزی بود که منگت می کرد— می گرفت و می کشید و بعد گمت می کرد— گردنش را راست می گرفت و نگاهش راه می کشید به جایی که نمی دانستی کجاست— دست و دلت می لرزید و مبهوتش می شدی— دو دندان جلوش مثل دندان خرگوش از لبها بیرون می ماند و تبسمی دائمی را روی صورتش می نشاندد. صورت شیرین و پر خنده ای داشت که زود راه یگانگی و صمیمیت را باز می کرد. زود با هم صمیمی شدیم—

*

آنوقت‌ها هنوز ستاره از شوهرش جدا نشده بود. همسر و دختر نویسنده هم هنوز نرفته بودند. محفله‌های منظمی درست کرده بودند که در آنها جمع می‌شدند و حرف می‌زدند و شعرها و داستان‌هایشان را برای هم می‌خواندند. راه دیگری نبود. از این راه می‌خواستند ارتباطشان را حداقل با خودشان حفظ کنند. کار چاپ و پخش کتاب و نوشته آسان نبود و بُردی هم نداشت و هرکدام هم در جایی و به شکلی به کارِ گل مشغول بودند. در آن شبهای پر دود می‌نشستند تا سرریز شوند و خود را رها کنند. ولی در اینجا هم سوراخ دعا گم شده بود. سالها در جا زده بودند و نمی‌خواستند باور کنند و صورتک‌ها هم هنوز بر چهره‌ها باقی بود. به این ترتیب بود که محفلی درست می‌شد و از هم می‌پاشید و باز یکی دیگر. خسته که می‌شدند، آن محفله‌ها جای خودش را می‌داد به شب‌زنده‌داری‌های عادی، تا عمر خالی‌تر و تندتر بگذرد و زودتر و بی‌خبرتر خلاص شوند.

نویسنده و تعدادی از دوستانش هم گاه زمانی دور هم جمع می‌شدند و دمی به خمره می‌زدند. بابک و دوست دخترش اختر، گوهر و دوست پسرش جری و نویسنده و همسرش الدوز پاهای ثابت بودند و ستاره و نیک هم بعداً به آنها پیوستند. نیک کتابدار بود. از ستاره خیلی بزرگتر نشان می‌داد. اغلب ساکت بود و گاه که بحثی ادبی یا تاریخی پیش می‌آمد دخالتی می‌کرد. وگرنه می‌نشست و با لبخندی ثابت روی صورت، ویسکی می‌خورد و پپ می‌کشید و به تناوب به آنها و به تلویزیون نگاه می‌کرد. گاهی هم با بابک وارد بحث سیاسی می‌شد و رگهای گردن جفتشان که ورم می‌کرد، دیگران بحث را عوض می‌کردند. جری لاابالی و بچه‌سال بود. آبجو را با شیشه سرمی‌کشید و با نیک بر سر انتخاب کانال تلویزیون رقابت می‌کرد. عاشق بیس‌بال بود و خوره اینترنت - نویسنده و بابک و اختر و الدوز علاقه‌ای به حضور نیک و جری در جمع نداشتند. بخصوص که اغلب وادار می‌شدند کاملاً انگلیسی حرف بزنند. ولی چاره‌ای نبود. البته رابطه گوهر و جری خیلی زود به هم خورد و با نزدیک شدن نویسنده و ستاره به یکدیگر، پای نیک هم یواش یواش از جمع‌شان بریده شد. در واقع، عملاً دیگر جمعی باقی نماند. اختر خیلی ناگهانی و بی‌مقدمه یک روز بابک را از خانه‌اش بیرون کرد و از همه کناره گرفت و الدوز هم وقتی احساس کرد نویسنده و ستاره به هم نزدیک شده‌اند، بخصوص بعد از جدا شدن ستاره از نیک، دخترشان را برداشت و رفت.

*

وقتی که الدوز رفت ترسیدم. از خودم ترسیدم. ترسیدم که دلم بخواهدش و نتوانم با خودم و تنهاییهای خودم سر کنم. به او، یعنی به بودن او عادت کرده بودم - به اینکه باشد. به چیزی که او بود و در خانه‌ای با او آویزان باشم و خودم را پشت هویت او و آن خانه پنهان کنم. از این گذشته، سالها با کسی باشی که تنهائیت را پر می‌کند و هوس‌ت را سیراب. هوس؟ هوس بود یا عشق؟ بیشتر از هر چیزی عادت بود - می‌دانستم که در او هم چیزی بیش از این نبود. گرچه فکر نمی‌کردم به همین سادگی، ناگهان همه چیز را تمام کند. وقتی که مطمئن شدم دیگر واقعاً رفته است حسهای خفته‌ام بیدار شدند. حتی دلم خواست که یکبار دیگر سیر لبه‌هایش را ببوسم. یا لمسش کنم و هر جور که دلم خواست با او بازی کنم. ولی تمام شده بود. البته آن رابطه از مدتها پیش تمام شده بود. یعنی از مدتها پیش ما دیگر تنها شده بودیم. چه چیزی دیگر ما را به دنبال هم کشانده بود؟

تمام آن سالها، مثل شب و روز، از کنار هم گذشته بودیم. چند دقیقه یا ساعتی در هر روز را نزدیک به هم سپری کرده بودیم و بعد جدا از هم عمرمان گذشته بود. چه چیزی دیگر پیوندمان می‌داد؟ در این میان فقط درنا بود که باعث می‌شد احساس کنیم هنوز به هم مربوطیم. آن بند را هم که برید. نفهمیدم کی تصمیم گرفت همه چیز را رها کند و برود. یک روز، بعد از آنکه از حمام بیرون آمدم تصمیمش را گفت. اول خندیدم. یعنی تبسم کردم. بی‌آنکه واقعاً باورش کنم.

صبر کرد تا قهوه‌ام را تمام کردم. بعد دوباره گفت که این آخرین روز زندگی مشترک ماست. دیگر نمی‌خواهد اینجا باشد و مرا ببیند. ایستادم و به چشم‌هایش نگاه کردم. گفت:

__ باور نمی‌کنی؟ باور کن. جدی می‌گم.
گفتم:

__ منظورت چیه؟
گفت:

__ همین. همین که گفتم.

بعد بلند شد و به طرف اتاق رفت. موهای خیسش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و گفت:

__ همین. تمومش می‌کنیم.
باز گفتم:

__ منظورت چیه؟

لبخند زد و داخل اتاق خواب شد و جلو آئینه نشست و موهایش را شانه کرد. چند دقیقه به سکوت گذشت. بعد من از جایم بلند شدم و به طرف اتاق رفتم و در چارچوب در ایستادم. گفتم:

__ الدوز

بی آنکه نگاهم کند گفت:

__ وسائلم رو مرتب کرده‌م. برای خودم و درنا بلیط گرفته‌م. جمعه پرواز می‌کنیم. می‌ریم و نکوور پهلوی خواهرم.

می‌دونم که دیوونه‌بازی در نیامی و مانعوم نمی‌شی. این جور راحتی و سالمتره. من خیلی فکر کرده‌م. این جوری نمی‌شه ادامه داد. تو خودت ایستاده‌ای، من رو هم از جلو رفتن باز می‌داری.

گفتم:

__ من؟ من مانع پیش رفتن تو شده‌م؟ مسخره‌س. من چکار به کار تو دارم؟ کجا مانع بوده‌م؟
گفت:

__ تو مانع نیستی. فقط سنگینم می‌کنی. من فکر می‌کنم به اندازه‌ای که هر انسانی، چه می‌دونم، هر همسری وظیفه داره

کنارت بوده‌م. ولی مسئله این نیست. راه من و تو موازی نیست. باز اگه می‌دونستی چه می‌خوای، اگه می‌دونستی چکار می‌خوای بکنی و می‌کردی، حرفی نبود. می‌شد باز صبر کرد. ولی حالا...

گفتم:

__ یعنی تو، اونم بعد از این همه سال از من انتظار داری که مثلاً برم دلالتی کنم، یا چه می‌دونم، برم مغازه باز کنم و ...
توی حرفم پرید و سرد گفت:

__ نه. من تو رو می‌شناسم. بیخودی سعی نکن بحثمونو مبتدلش کنی. تو می‌دونی من چی می‌گم. کار که داری می‌کنی.

ولی خودتم می‌دونی که این جور کار کردن هم خودتو خفه می‌کنه هم من و این بچه رو. حوصله هیچی رو نداری. من نمی‌گم برو دلالتی کن یا چه می‌دونم فلان و بهمان. خودتو به اون راه نزن. تو هم منو می‌شناسی. من می‌گم تا نتونی سر

پا وایستی، تا نتونی قبول کنی که کجایی و کی هستی هیچی درست نمی‌شه. من می‌گم اقلأ کار خودتو بکن. اقلأ
سرجات وایستا. می‌تونی؟

گفتم: فکر می‌کنی نمی‌خوام؟ مگه آسونه؟

گفت: چرا نمی‌نویسی؟ ها؟ چرا نمی‌نویسی؟

__ هه! بنویسم؟ چی بنویسم؟ برای کی بنویسم؟

__ همین! همینو بنویس. برای خودت بنویس. می‌تونی؟

ساکت ماندم. لحظه‌ای او هم ساکت ماند و بعد آرام گفت:

__ به دل نگیر. درد تو یکی نیست. ولی من دیگه باید برم و جای خودمو پیدا کنم و آرام بگیرم. خیلی سال گذشته. دیگه

بسه. تو هم زندگیتو بکن. ستاره آدم جالبیه. نه. لازم نیست انکار کنی. لازم نیست اصلاً چیزی بگی. می‌دونم که

دوستش داری. برو باهاش زندگی کن. شاید کنار او بتونی بنویسی.

گفتم: دیوونه شده‌ای؟

گفت: شاید. ولی تموم شد. تمومش کنیم.

به اینجا که رسیدیم به درنا بند کردم. به او گفتم که پدر آن بچه هستم و من هم حقی دارم. ولی او گفت که دوست

دارد بچه‌اش در دامن خانواده بزرگ شود، نه لای دست و پای مردی که معلوم نیست شب و روزش چطور و با کی

می‌گذرد. به همین سادگی خودش را تنها مالک وجود آن بچه و گذشته و آینده‌اش می‌دانست و کوچکترین حقی برای

من قائل نبود. البته چرا. حق اینکه بخاطر نزدیک بودن به بچه‌ام، از خودم و احساسات خودم بگذرم. حق این که آن

بچه را بهانه کنیم و خودمان را نبینیم. نبینیم که چه چیزهایی ذره‌ذره در ما می‌میرد و فقط عادت است که می‌ماند. بارها

و بارها با هم دعوای مفصل کرده بودیم و بالاخره هم کار خودش را کرد. جمعه عصر که دست درنا را گرفت و رفت،

من ماندم و کتاب‌ها و گربه‌ام. درنا را بوسیدم و به خودم فشردم. گفت: قول میدی زود زود بیای پیشمون؟ قول دادم و باز

بوسیدمش. آفتاب افتاده بود روی صورت و چشمهای عسلیش. چشمهایش مثل چشمهای گربه‌ام برق می‌زد. در را که

بستند چند لحظه همانجا ایستادم و بعد آرام رفتم و پشت میز تحریرم نشستم. میز تحریرم آن روزها کنار پنجره بود و از

آن جا می‌شد خیابان را دید. نشستم و به خیابان چشم دوختم. هوا ابری بود. از آن بالا دیدمشان که چمدان به دست سوار

تاکسی شدند. درنا برگشت و به پنجره نگاه کرد. ابر چند لحظه کنار رفت و آفتاب گرم کرد. حالا هم هر وقت آفتاب

روی میزم می‌افتد یاد درنا و آن نگاه حیران کودکانه‌اش می‌افتم. همین هم باعث می‌شود که آفتاب را تحمل کنم و به

سایه نرم یا پرده را نکشم. آفتاب خوب است. ولی وقتی که چیزی می‌خوانم یا می‌نویسم یا وقتی که چیزی می‌خورم

دوست ندارم رویم بیفتد. دوست دارم آفتاب باشد، ولی من در سایه نشسته باشم. با اینهمه، هر وقت که به آسمان نگاه

می‌کنم و آفتاب چشمم را می‌زند، هر قدر هم که هوا سرد باشد تنم گرم می‌شود و لبهایم می‌سوزد.

با الدوز رفته بودیم برلین شرقی. آن دو سه هفته اول که با هم آشنا شده بودیم کارمان همین بود. صبحها دنبالش می‌رفتم

و بعد با هم چند اتوبوس و مترو عوض می‌کردیم و می‌رفتیم برلین شرقی. هنوز دیوار را برنداشته بودند ولی دیگر زیاد هم

سخت نمی‌گرفتند. پاسپورت‌ها مان را دم ایستگاههای مرزی نشان می‌دادیم و "گوتن تاگ" می‌گفتیم و رد می‌شدیم و آن

طرف ایستگاه، آن طرف دیوار ناگهان آزاد می‌شدیم. انگار که وارد دنیای دیگری شده باشیم. الدوز یکی دوسال زودتر از

من به آلمان رسیده بود و از من بهتر آلمانی حرف می‌زد و آن دور و برها را هم بهتر می‌شناخت. یکی از همان روزها هم

بود که بعد از غذا خوردن در رستوران کوچکی قدم زنان به پارکی رفتیم و کنار برکه کوچکی نشستیم و برای جوجه

مرغابی‌ها خرده بیسکویت ریختیم و به ریختشان خندیدیم. بعد الدوز دستم را گرفت و از راه باریکه‌ای در میان انبوه

درختهای پارک به کنار پلی برد که روی راین ساخته شده بود. کنار کلیسای بزرگ برلین. اسمش حالا یادم رفته. کنار

درختی که برگهای ریز داشت و گل‌های سفید کوچکی هم در کنار هر چند برگش روئیده بود ایستاد و پرسید: می‌دونی

اسم این درخت چیه؟

نمی‌دانستم. پیروزمندانه و با لبخندی رمزآلود اسمش را به آلمانی گفتم. و گفتم که بی نهایت آن درخت و برگها و گل‌های

ظریفش را دوست دارد. به درخت و ترکیب زیبای سبز و سپیدش نگاه کردم و بعد به صورت او و آن لبخند رمزآلود. دستهایم را دور تنش حلقه کردم و لبهای نرم و نمدارش را بوسیدم. چشمهایم را بسته بودم که ناگهان حس کردم داغ می شوم و می سوزم. یک لحظه چشمهایم را باز کردم و خورشید را دیدم که از لای شاخه های درخت درست روی صورتهای به هم چسبیده ما می تابید و باز چشمهایم را بستم و با حرارت بوسیدم. هنوز هم هر وقت که ناگهان گرمی آفتاب را روی صورت و چشمهایم حس می کنم، داغ می شوم. لبهایم می سوزد.

*

الدوز که با درنا رفت نویسنده ماند و سایه هایی که همه جا بودند و او در میانشان می چرخید. رابطه اش با ستاره هم دیر نپائید. فکر کرده بودند عاشق همدند، اما حرفها و عشق ورزی ها که به تکرار رسید، ستاره حس کرد دیگر تهی شده است. آنها در مقابل هم برهنه شده بودند و کار تمام بود. هر انسانی، خاصه آنجا که هنوز راه به سوی ثبات می پوید و هنوز بی سامان است، آنجا که هنوز در جستجوی چیزی ناپیدا از این بند به آن بند می پرد تا راه گریزی نهائی بیابد، آن فاصله میان ایستادن در برابر آئینه و برهنه شدن را دوست تر می دارد تا خود برهنگی را. برهنه که شدی، باید بگریزی و خود را بیوشانی تا باز آئینه دیگری بیابی.

دیگر تنها بود تا عمه اش از ایران آمد. پیر شده بود. اما چشمها و طرح صورتش را هنوز به خاطر داشت - هفده هژده سالی از آخرین باری که دیده بودش می گذشت -

*

ژانت سکوت مرا دوست ندارد. یکی از همین روزها کسی را خواهد یافت که نگاهها و لذتهاشان به یک زبان سخن بگویند. من همزمانم را دیگر جز در خاطره هایم نمی یابم. خاطره هایی که می ترسم باز فراموش شان کنم. باز ذهنم تاریک شود. ستاره که رفت پوشه ای از نوشته های پراکنده داشتم که تنها پناهم در برابر آن خلأ و تاریکی بود. کافه ای را پاتوق خودم کرده بودم و غروبها بعد از کار به آنجا می رفتم. از وقتی دوباره کاری پیدا کرده بودم اوضاعم بهتر شده بود و آرامتر بودم. کارم بد نبود. برای اولین بار احساس می کردم که می توانم تا مدتها سر آن کار بند شوم. اتفاقی هم پیدایش کردم. به آن عتیقه فروشی چند باری سر زده بودم و چیزهایی هم خریده بودم. یک میز و صندلی چوبی هشتاد نود ساله و خرده ریزهایی مثل زیر سیگاری سفالی و لیوان و گلدان و امثال آن. بعد هم با صاحبش که پیرمردی آلمانی بود دوست شدم و یکی دو بار با هم قهوه خوردیم و گپ زدیم. الدوز تازه رفته بود و من هم بیکار بودم و از گشتن بین آن عتیقه های خاک گرفته خوشم می آمد. وقت می گذشت و دیدن هر کدام از آنها هم مرا به دنیای دیگری می برد. مستر هایمر پیر هم بدش نمی آمد که یکی دور و برش باشد و کنجکاوی کند و او هم برایش از تاریخچه آن عتیقه ها داستان بیافد و با آب و تاب تعریف کند. روزی که پیشنهاد کرد برایش کار کنم تا او هم وقت بیشتری برای استراحت یا سر زدن به اینطرف و آنطرف برای پیدا کردن عتیقه جات دیگر داشته باشد بی ذره ای تأمل قبول کردم. هر روز صبح با شوق به آن مغازه کوچک می رفتم و تا غروب بین عتیقه ها می گشتم و نگاه شان می کردم، گردشان را می گرفتم، برق شان می انداختم یا تعمیر شان می کردم. و آنها، ساکت و با وقار نگاهم می کردند و چیزی مثل نفس، مثل پچپچه ای پنهان در میانشان می گذشت. غروب که می شد، مغازه را می بستیم و من بعد از خرید مختصری یا گشت کوتاهی در خیابانها به آن کافه می رفتم و در پناه گرمی آبجو و تکیلا و لبخندهای ژانت می کوشیدم نخی را از میان آن دانه های پراکنده بگذرانم تا بلکه چراغی روشن شود. چقدر همه چیز به هم شبیه و در عین حال از هم بیگانه بود. بعد آن غریبه پیدا شد و چنان آشنا نگاهم کرد که مطمئن شدم از خودم به من نزدیکتر است. از کجا می دانست؟ همه چیز را می دانست. یا شاید فقط وانمود کرد که می داند. و چقدر تردستانه. فریبم داد.

انگار روزها و بلکه ماههای متمادی منتظر آن لحظه بود که مرا پشت آن میز بنشانند و مستم کند تا من حرف بزنم و او بشنود و شاهد باشد. پس شروع کرد به تعریف از من تا گرم شوم و او را آشنا حس کنم. شما اگر بودید این کار را نمی کردید؟ چه کسی از تعریف بدش می آید؟ بخصوص که ببیند کسی هر چه که نوشته خوانده و دنبال کرده و حالا هم مشتاق است که بیشتر بشنود. در آن کافه، هر کدام چهار پیک تکیلا و دو بطر آبجو خوردیم که حسایی گرممان کرد و نطقمان باز شد. بعد هم ودکا خوردیم و دیگر حس کردم که گم شده‌ام. گم شدیم. در یکدیگر تنیدیم و گم شدیم. گم شدیم یا پیدا؟ پوشه نوشته هایم را برداشت و تکه پاره‌هایی از طرح "خانه سیاه" را خواند و به به و چه چه کرد. ولی حس کردم که ته دلش چندان جدی نگرفته است. پیش از آن که او حرفی بزند خودم گفتم که روی موضوع و زبان داستانتانم باید بیشتر کار کنم. از لبخندش فهمیدم که نظر او هم همین بود. مست بودم، ولی نه آن قدر که او خیال می کرد. برای همین هم کاغذهایم را از دستش گرفتم و شروع کردم به خواندن. ولی در واقع به کاغذها و نوشته‌ها نگاه می کردم ولی نه از روی آنها که از ذهن خودم چیزهایی می بافتم و مثلاً می خواندم. اولش با خودم حیران مانده بودم که از چی حرف بزنم. ولی در همان لحظه چشمم به ژانت افتاد که از پشت بار برایم دست تکان داد و لبخند زد و شروع کردم به خواندن. او هم روبریم نشسته بود و لبخند می زد و گوش می کرد. همانطور که هرچه در ذهنم داشتم و نداشتم به هم می بافتم و می گفتم با خودم فکر می کردم که این چیزها یا این حسها از کجا به ذهنم می آیند؟ چطور به ستاره مربوط می شوند؟ ماهها بود که ستاره را ندیده بودم. چطور ناگهان باز سر و کله‌اش در رویاهایم پیدا شده بود؟ تا پیش از آن که آن چیزها را مثلاً برای او بخوانم فقط یک بار اسم ستاره را به زبان آورده بودم. شاید هم نه. ولی او همه چیز را می دانست. از نگاهش می فهمیدم که می داند. روبرویم نشسته بود و دستهایش را ستون چانه کرده بود و لبخند می زد. نگاهش می کردم و در نگاهش گم می شدم و می رفتم به هزار سال پیش و چرخ می خوردم و گیج می شدم. حرف می زدم، ولی انگار در خواب خوابم کرده بود.

وقتی که بیدار شدم و دیدم تنهایم و از پوشه نوشته‌هایم هم خبری نیست، حس کردم پایم روی خاک نیست. خواب‌هایم را دزدیده بود. حس کردم آن کافه و هرچه در آن بود به فضا رفته و حالا همه چیز می رود تا در جهانی دیگر تکرار شود. اما این بار چیزها رنگ دیگری به خود گرفته بودند. از پشت میز برخاستم و تلوتلو خوران خودم را کنار پنجره رساندم. از پشت پنجره، از آن بالا به خاک نگاه کردم. او را دیدم که افتان و خیزان به خانه‌اش رفت. در حیاط خانه ایستاد، کنار همان درخت تنومند که ساکت و صامت روبروی پنجره ایستاده بود، رو کرد به خانه داد زد:

__ "ستاره!"

و همان جا روی خاک نشست.

کافه رنسانس

ما با خاطراتمان زنده‌ایم. خاطرات، همه زندگی ما را تشکیل می دهند. هر لحظه، خود تنها یک لحظه است که به سرعت تبدیل به گذشته می شود، در عین حال، همان لحظه، خود بر دوش میلیونها لحظه دیگر ایستاده است و خاطره این لحظه‌ها همه زندگی ما را پر می کند. خاطره‌هایی که دیگر گاهی منبع‌شان هم از یاد رفته است. فرقی نمی کند که مال خود ما باشد یا دیگری.

دیده‌ای بعضی وقتها مثلاً کسی برایت خاطره‌ای تعریف می کند، بعد تو آن را برای دیگری تعریف می کنی و برای اینکه از

آن خاطره خوش آمد یا مثلاً برای جذابتر کردن قصه‌ها، خودت را به جای قهرمان آن می‌گذاری و تبدیلی می‌کنی به خاطره‌ای شخصی؟ بعد یکی یا چند نفر از کسانی هم که خاطره تو را شنیده‌اند ممکن است در موقعیتی دیگر آن را به عنوان خاطره شخصی خودشان تعریف کنند. آن وقت است که دیوار بین ذهنها فرو می‌ریزد. خاطره‌ای واحد، حاکم حس لحظه‌های بیشماری در زمانی گسترده می‌شود. خاطره‌ای که دیگر معلوم نیست مال کی است. مال همه ماست. کار منم همین است. این که دیوار میان ذهنها را فرو بریزم. که زنگار از این آئینه بزرگ بزدایم.

خاطره‌ها، حاکمان واقعی زندگی ما هستند. به همین دلیل هم می‌شود گفت که زمان واقعی ما هم این لحظه حاضر نیست. در این لحظه، درست در همین لحظه دارد چیزی اتفاق می‌افتد که ما آن را نمی‌بینیم، زیرا غرق در تصاویر خاطرات خود هستیم. حتی خاطره یک لحظه پیش. و آن چیز، آن اتفاق می‌رود تا روزی در آینده هویت خود را بیابد و به یاد آید.

خاطره‌ها که نباشند، ما به پناهی نیاز داریم. پناهی که ما را از ترکیدن و پخش شدن در خلأ باز دارد و حفظمان کند. آنوقت، دوست داریم تنها شویم و چارودیاری باشد که خود را در آن حبس کنیم. این هم حس و نیاز این دوره است. در گذشته مردم به جاهای باز پناه می‌بردند. زیر آسمان پناه می‌گرفتند. در دامن گسترده دشت، یا پهله دریا. ما از آن گستردگی می‌ترسیم. ما در خانه‌ها مان پناه می‌گیریم و در را به روی خودمان می‌بندیم. و اگر مجبور شویم از خانه بیرون آییم، خود را خانه می‌کنیم. در خود پناه می‌گیریم و در را به روی خود می‌بندیم.

در این خانه، من می‌نشینم کنار این پنجره و این درخت را می‌بینم که شاخه‌هایش تکان می‌خورند. می‌دانم که او هم مرا می‌بیند. سالها هم را دیده‌ایم. من دیده‌ام که او چگونه قد کشیده و بزرگ شده. با برگهای او هم آشنایم. روز که آفتاب از لابلای شاخه‌هایش سرک می‌کشد و شب، ماه که پائین می‌آید و از سر شاخه‌هایش آویزان می‌شود. او هم مرا دیده است. می‌داند که کی می‌آیم و کنار پنجره می‌نشینم، دستهایم را زیر چانه ستون می‌کنم و نگاهش می‌کنم. این جور وقتها خوابم نمی‌برد. حتی اگر خواب‌آلود هم باشم، وقتی که بنشینم و لای برگهای درخت و لای ذره‌های هوا گم شوم، خواب از سرم می‌پرد. بعد دیگر می‌توانم خوابهای او را تسخیر کنم.

خوابهای او از دل خاک می‌آیند. با ریشه‌هایش آب و غذا که می‌مکد آن‌ها را هم از خاک به درون می‌کشد. به جهان سطح. قصه‌ها و خوابهای ما را که به خاک بخشیده‌ایم، قصه‌هایی که به هیچکس نگفته‌ایم. هیچکس به هیچکس

نگفته است. از دل جوشیده‌اند. آمده‌اند بالا و بعد پشت مردمک چشمها یا پشت لبهامان مانده‌اند. به کسی نگفته‌ایم. فکر کرده‌ایم اگر به زبان بیابند برهنه می‌شویم. پیش چشمان بیگانه دنیا دنیا آدم، برهنه می‌شویم. حالا درخت من آنها را از دل خاک برمی‌آورد و در ساقه‌ها و مویرگهای برگهایش می‌گرداند و دوباره در فضا رهانشان می‌کند. اول به نسیم

می‌مانند. نسیمی نرم و خنک که با ناباوری بر پوست بگذرد. بعد عطر پیدا می‌کنند. هر کدام عطری مخصوص به خود. بعد رنگ می‌گیرند. آنوقت من می‌بینمشان. هیچوقت دلم راضی نمی‌شود که رهانشان کنم، برگردم، بروم و فراموششان کنم. ولی خودشان می‌روند. نه با آمدن صبح. نه. مسئله شب و روز نیست. آنها همیشه هستند. یعنی می‌توانند باشند. این منم که نیستم. یعنی همین که فکر می‌کنم چه کار دیگری دارم که باید انجام دهم، یا اگر کسی بیاید و تنهائیم را، چه با حضور جسمانی‌اش چه با هجومش به انبان خاطره‌های پراکنده تسخیر کند، می‌بینم که می‌روند. آنوقت باید صبر کنم. باید زمانی بگذرد تا بتوانم بازگردم و ببینمشان. من حتی خوابهای عجیب و آزاردهنده خاک را هم دوست دارم.

شده که گاهی خوابی بیینی عجیب و آزار دهنده، آنقدر که در همان حال با خودت بگوئی کاش این خواب باشد؟ شده خواب بیینی که مرده‌ای، یا داری می‌میری، یا مثلاً در چاهی سقوط کرده‌ای و به عذابی گرفتار شده‌ای، و بدانی که دیگر تحمل نداری، و بکوشی بیدار شوی تا بلکه نجات پیدا کنی؟ بیدار که می‌شوی، چقدر خوشحال می‌شوی، چقدر آرام؟

اما این فقط در زندگی خواب و بیدار عادی و روزمره ما اتفاق می‌افتد- خوابهای درخت، خوابهای خاک، ما را رها نمی‌کنند- با ما می‌مانند، در ما می‌زیند، جسم به جسم، ذهن به ذهن، به خانه‌های دیگران سفر می‌کنند و بازمی‌گردند و با ما دوباره به خاک می‌پیوندند- کار من این است که آنها را بجویم و ببینم و باز تصویر کنم.

حالا من پشت این پنجره نشسته‌ام و می‌کوشم تا از پشت حجاب غلطان قطره‌های باران به خوابهای درختم نگاه کنم- قطره‌های باران که به شیشه می‌خورند، یک لحظه نفس می‌گیرند و بعد به راه می‌افتند- تند پائین می‌آیند و می‌کوشند تا راه خود را به قاب پنجره، از آنجا به دیوار و بعد به خاک برسانند- به‌خانه‌شان- بین راه، روی شیشه، چند تائی از آنها به هم می‌پیوندند و بزرگتر می‌شوند و تندتر حرکت می‌کنند- در اینها هم خواب هست- تکه پاره‌های خوابهای خاک که بخار شده و عطر خود را به آسمان برده‌اند- ولی من با خوابهای خاکی درختم بیشتر آشنایم- مخصوصاً حالا که برگ دارد- برگهایش زنده و پُرتباند- تنش خون دارد- ولی زمستانها درختم لخت می‌شود- آدم خیال می‌کند مرده‌است- آنوقت فقط وقتی که نور آفتاب تنش را بلیسد، شهابی که از آسمان بگذرد و لحظه‌ای روشنش کند، ستاره‌ای که بر سر شاخه‌هایش آویزان شود، یا باران که تنش را بشوید، می‌توانی خوابهای خاک را ببینی که مثل تب، یا نور، یا رنگ، یا نفس، یا چیزی چون ضربان قلب یا نبض، بر تنش، تنم، می‌گذرند-

چراغ را خاموش می‌کنم. لحظه‌ای هیچ جا را نمی‌بینم. بعد چشم‌هایم به تاریکی عادت می‌کند و راهم را بسوی تختم پیدا می‌کنم. همان طور که آرام به زیر روتختی می‌خزم به طرف دیگر تخت نیم‌نگاهی می‌اندازم- می‌دانم که خالی است. ولی نگاه می‌کنم- بعد روتختی را تا زیر گردنم بالا می‌کشم و چشم‌هایم را به سقف می‌دوزم- این جور وقتها نمی‌توانم سنگینی لحاف را تحمل کنم- روتختی راهم برای این رویم می‌کشم که احساس برهنگی نکنم-

بعد، اگر تشنگی زور بیاورد یا هوس کشیدن سیگاری به کله آدم بزند می‌شود بلند شد، روی لبه تخت نشست و سیگاری آتش زد. می‌شود رفت و لیوانی آب سر کشید و تلویزیون را روشن کرد، لحظه به لحظه، کانال به کانال از جایی به جای دیگر رفت و در هیچ جا نبود. می‌شود شلوار و ژاکتی به تن کرد و به خیابان رفت.

در خیابان، سرم را پائین می‌اندازم و قدم می‌زنم. اول فقط پیش پایم را نگاه می‌کنم. بعد کم کم سر بلند می‌کنم و با چشمان باز و پرتعجب به همه چیز نگاه می‌کنم. درختچه‌ها، شمشادها، کوتاه و بلند، سطح خیابان، خانه‌ها، آسمان، ستاره‌ها، گذر نرم ماه و لکه‌های ابر... تعجب‌زده می‌روم و می‌پندارم که ماه پائین خواهد آمد. تا سر درختها پائین خواهد آمد تا به نوک شاخه‌ای آویزان شود. بعد می‌ایستم. می‌ایستم و به آسمان نگاه می‌کنم و کافه رنسانس را می‌بینم که مثل ستاره‌ای آن بالا شناور است. حالا او حتماً پشت پنجره ایستاده و به خاک نگاه می‌کند. به خواب‌هایش. حالا حتماً ژانت کنارش ایستاده و دستش را روی شانه او گذاشته و پشت گوشش را می‌بوسد. خواب می‌بینند.

همه ما خواب می‌بینیم. خاطره لحظه‌های از دست‌رفته و به دست‌نیامده خوابهای مایند. حفره‌های تاریک و قله‌های بلند- یعنی هر آنچه بوده و هست، و هر آنچه که نیست. کار من اینست که این خوابها را به بیداری بکشانم.

چشم‌هایم را می‌بندم و فکر می‌کنم که حالا دیگر باور دارم. دیگر می‌دانم. به این خوابها که نگاه می‌کنم و می‌بینم که چگونه در هم می‌چرخند و از دل هم می‌گذرند دیگر می‌دانم. گوهر هنوز در آن آب‌انبار غوطه‌ور مانده. ستاره تاریک است و من فکر می‌کنم که اگر ماه پائین بیاید، به این‌سوی ابرها، اگر لکه‌های ابر به هم بپیوندند، اگر باران ببارد، باران ببارد و ماه را بشوید، آن قطره‌های نورانی که از روی ماه به خاک ببارد، آنوقت، چشم‌هایم را که باز کنم، همه‌شان را باز کنار هم خواهم دید. همه قصه‌های عالم را. اگر باران ببارد...

وسط تخت دراز می‌کشم- آرام و بی‌دغدغه- به چی فکر می‌کنم؟ نمی‌دانم- ذهنم تهی است - نه - تهی نیست- مثل رودی است که به آرامی می‌گذرد و همه چیز را می‌بیند و مرور می‌کند و هیچ‌جا نمی‌ایستد- تنم آرام است- انگار که بر

آب شناور باشد- شناور - نه آنچنان که فرو رود- نه - فرو نمی‌رود- دراز کشیده بر آب، انگار که بر تشکی از ابر یا پر، موهای بافته خیس روی سینه حلقه زده، یک نیلوفر آبی لای انگشتهای دست راست، خزه‌ها و برگهای ریز سبز و زرد جابه‌جا روی حریر لباس، با شکمی به قدر بالش نوزاد برجسته...

حالا چشم‌هایم باز است. ولی کسی را نگاه نمی‌کنم. می‌زایمش - در آب می‌زایمش- بعد باهم می‌مانیم - همینجا، همینجا می‌مانیم و به آسمان نگاه می‌کنیم که سوراخ گردی آن بالا قابش گرفته، و خزه‌ها که از دیوار بالا می‌روند و همه جا را سبز می‌کنند، و به چشمان آن غریبه، که در گرگ و میش سحر می‌آید، در قاب آسمان می‌ایستد، مرا می‌بیند، قصه‌ام را می‌خواند و نقش خوابهای ما را در جانش جاوید می‌کند-

بار دیگر که بیاید، این پیراهن حریر را هم از تن بدر می‌کنم و برهنه روی آب دراز می‌کشم - بگذار او مرا ببیند- برهنه‌بیند- تا سیر شود- تا پر شود- از من پر شود- از من و کودک من- من او را و خوابهای او را برهنه‌تر از خودش می‌بینم- دیده‌ام - و برهنه‌اش می‌خواهم- این بار که بیاید و آن بالا بنشیند به او خواهم گفت- خواهم گفت: پرده را کنار بزن- مرا چنان ببین که منم- با من، خوابهای خاک بر بستر این آب روشن جاری‌اند- تمام خواب های خاک-

آوریل ۹۵ _ جولای ۹۷

- ۱ _ قلبی _ غیرواقعی
- ۲ _ می‌دانی؟ همینه که هست.
- ۳ _ برو به جهنم
- ۴ _ بخش اضطراری بیمارستان _ اورژانس
- ۵ _ قهوه
- ۶ _ حالم از خودم به هم خورد(حس کردم مثل گه شده‌ام)
- ۷ _ پلیس! لطفاً در را باز کنید
- ۸ _ در را باز کنید. ممکن است ما را به داخل خانه راه بدهید؟
- _ نمی‌توانم!
- _ چرا؟ مشکلتان چیست؟
- ۹ _ او می‌خواهد مرا بکشد. امروز صبح نزدیک بود بتواند مرا به قتل برساند ولی من مقاومت کردم. نگاه کنید، چهارده تا بخیه اینجا است.
- ۱۰ _ ممکن است لطفاً انگلیسی حرف بزنید آقا؟

_ دروغ می گوید سرکار. این دروغ است. یک دروغ بزرگ.

۱۱ _ قرارداد اجاره

۱۲ _ قرارگاه پلیس _ کلانتری

۱۳ _ فکر نمی کنم

۱۴ _ دشنام جنسی. معادل فارسی ندارد. نزدیکترین معادل: گائیدن

۱۵ _ خلوت شخصی

۱۶ _ نقل مکان

۱۷ _ خانه کوچک مجردی. شامل هال، آشپزخانه و دستشویی و حمام.

۱۸ _ نوعی موسیقی راک تند و پر سرو صدا

۱۹ _ فشار . هُل

۲۰ _ می توانی لطفاً تنه‌ایم بگذاری؟

۲۱ _ لطفاً

۲۲ _ می توانم به شما بپیوندم؟

۲۳ _ به او اعتماد کردم.

۲۴ _ حمایتگر

۲۵ _ شاهزاده ایرانی من

۲۶ _ حمایت _ مراقبت

۲۷ _ خانه مجردی

۲۸ _ نقل مکان

۲۹ _ خانه مجردی

۳۰ _ احساس دلتنگی

۳۱ _ نوعی شو تلویزیونی که در آن درباره مسائل مختلف بی پرده صحبت می شود.

۳۲ _ سریال های خانوادگی

۳۳ _ بچه گربه

۳۴ _ انگار که خودم باشم

۳۵ _ من اهمیتی ندارم

۳۶ _ سگته قلبی . انفارکتوس

۳۷ _ هیچی

۳۸ _ تلفن دستی

۳۹ _ مردان همجنس باز

۴۰ _ زنان همجنس باز

۴۱ _ آه . گهش بززن.

۴۲ _ افسرده

۴۳ _ یائسه

۴۴ _ نوعی مشروب ترکیبی _ مخلوط ودکا و آب پرتقال

۴۵ _ من که دیگه واقعاً خسته شده‌ام _ دیگه به اینجام رسیده _ اه _

۴۶ _ استفاده

۴۸ _ صادق

۴۹ _ مخفف نام فیلم (So Fucking What?) خب که چی؟ { به تخمم }

۵۰ _ هنر

۵۱ _ کسب و کار

۵۲ _ مد

۵۳ _ سیاست

۵۴ _ متاسفم

۵۵ _ گزارش درسی

۵۶ _ بی‌خانمان

۵۷ _ مرکز شهر

۵۸ _ من که باور نمی‌کنم _ اینا زرت و پرته

۵۹ _ محصول کلوین کالین { تولید کننده عطر وادوکلن }

۶۰ _ من که باور نمی‌کنم

۶۱ _ زنگ تفریح

۶۲ _ تقسیم کردن _ شریک شدن

۶۳ _ حداکثر

۶۴ _ درگیر

۶۵ _ شماره تلفن برای کمک اضطراری پلیس و آمبولانس و آتش نشانی

۶۶ _ شهروند

۶۷ _ لمس کردن _ نوازش کردن

۶۸ _ فراموشش کن

۶۹ _ ترانه های قدیمی

۷۰ _ به فرزندی قبول کردن _ بارآوردن

۷۱ _ بانمک _ بامزه

۷۲ _ نمی‌دونم

۷۳ _ زیاد طول نخواهد کشید، عشق من! نخواهد کشید _ یک روز نگاه می‌کنی و می‌بینی من رفته‌ام _ به همین سادگی _

۷۴ _ رکود اقتصادی

۷۵ _ نگاه می‌کنی و می‌بینی خالی شدی _ سعی می‌کنی یک چیزی پیدا کنی و خودتو باهاش پر کنی _ ولی هیچی دور و

برت پیدا نمی‌شه _

۷۶ _ تو بگو

۷۷ _ اعتماد

۸۷_ گندش بزین

۷۹_ نمی‌دونم

۸۰_ متأسفم، عشق من، من دوستت دارم، ولی دیگر برای من خیلی دیر است- خیلی-